


بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

بازدید شد
۱۳۸۲

	شماره ثبت کتاب	۹۲۱۲۵ ۱۴۵۵	۴
<div data-bbox="1317 587 1384 1145" style="text-align: center;"> کتابخانه مجلس شورای ملی </div> <div data-bbox="1429 571 1630 1257" style="text-align: center;"> کتاب مجروحان ۳ دیوان - ۱ دیوان کمر - ۲ دیوان مؤلف: شایسته ۳ - دیوان کمر - دیوان تنبیه و تنبیض موضوع: عرف و عجز - شاره قفسه ۸۰۷۶ </div>			

خطی - فهرست شده
۸۰۷۶



Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page.

Main body of handwritten Persian text on the right page, organized into several columns.

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

Main body of handwritten Persian text on the left page, organized into several columns.

This image shows a vertical strip of aged, yellowed paper. On the left side, there is a blue-lined margin, likely from a ledger or account book. The paper has a textured, slightly mottled appearance with some minor discoloration and a small circular stamp or mark near the top left corner.



[illegible][illegible]

امام صادق علیه السلام میفرماید که هر کس که در این کتاب بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

عجب در دلت در کار
سخن گوید و زبان در ام
هر که در دهنش در ام
بود که جوید و عارض غریب
بر او که کارش خف بود
باقی و میت در ایست
آنگاه و فرزند و شایسته
الکجه بر عیسی و افسوس
سبب که باید از این
ولی عکس آنهم قد افق
باز و عکس جودش که
به و سبب که این چنین است
چون که در پایه جود و بند
مست که هر کوزه حلسه بود
که تا زکات طیب از آن

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

این کتاب را در هر روز بخواند...

بسم الله الرحمن الرحيم

و داد این دو کار در جوار	آه از این آسمان بسیار
جدا این دست و پایی	چند این ترکها و فتر
این ریزش آب آسمان	نفت مایه است باشد
و ادم از دست و پایی	و ادم از قدم و پایی
جدا از خوشتر برار	جس از این خوشتر برار
سینه از غم و افکار	دیده از یک طرفه غم
قمر زارتر ز ناله دار	بکر زارتر ز غم زار
چرخ از سبزه زار و یار	کدام خسته تر بار و بار
کوش از آواز و دیندار	انجام کس نام که بر است
دم از غم و دستم کردار	خسته دستم تر غم و غم
آسمان خفت ده ام چار	آسمان خسته ام به روز
رونگاه عمر کنم با چار	فرزین بستر غم و غم

در این کتب
که در این کتب
که در این کتب

آتش از جوار ادم	پیمانت که تان بچرخ
رونگاه را بر این چار	آسمان جدا از این چار
خازن و خود و پشیمان	چرخ این دست که میور
چرخ خازن تر چار	چرخ این دست که میور
نغمه از دست و پایی	نغمه از دست و پایی
فخته خسته را کم بیدار	آتش سینه را غم و غم
آفتاب طبع بسیار	آفتاب را غم و غم
نیم خایه از او و یار	نیم خایه از او و یار
خاطر از ده ام و یار	خاطر از ده ام و یار
دست این دو و یار	دست این دو و یار
نیت افکار و یار	نیت افکار و یار
نیت کفایت کن از یار	نیت کفایت کن از یار
نیت از غم و یار	نیت از غم و یار

خسته از غم و یار
با غم و یار

دلم اندر جواب گوید باز	کای سنان بود ز کفزار
زبان گفت سنان تش	یک شون گرفتش گناه
بردم مار خمر تو کمر	بودم رخ چون بیم تو بار
شور در رکوبه و درم سل	عاز در با جان و دم داد
بوی بن شور در لبت	کوه یکنیز بداد ازاد
ز مبر ستر و دردی	چیز ز چهره جان او مار
چرخ نام جوید درین	چون یکرم جوار در داد
چرخ و وقت دین مهفت	عظم توخت نیتش در
ز در انور بجزایه	زرا عمر بجز و بار
ز خشم خودم و ز نایم	بج باز در آمدن مادر
دادم از خشم و ز لاده	ناله خند و غوغا بویار
از غوغا طبع جالت و غیره	عیش و خمش کج و دار
ز مهلت آه از ترش	وقتا زب عازر لیل

غنی گفته مر نمود در یاب
طربا کثیر ز یاد سب

باده باده که وقت یار	بهم تحت مالک بر خار
جان من خمش و دل باده	دوست و دشمن است و یار
بجز خمش بود مرا از کشت	مار تیر بود مرا از خار
سین یکم که عین خیره	دعای ما و تو در یار
نه کچیم ام از کین	نه بری حورده ام از لار
اثر باد مهر کار بس	چکله بخت لب لار
اکه مرشش محبت او	دادم اندر درون لی یار
از کجک چو مسل	و ز غوغا قیاس و ستار
نیراسد جو عالم از حال	مرا کف خود از ادبار
عز من نکند از کین	کفر من عازر نکند از خار
عشق ز کین ز بستان	که او را عزیز و مار احوال
مر جگر کاتم و وا فرود	محبت که روز یار

دوست از فر بکشد و امر
در مسر عسر و اغم نکند

چند بستم ز در کمرش	چند بستم ز رخ سیاح
که بوم ز دل جو بسج	که بستم ز حال جو بسج
نه از رخ سیاح استاد	نه از رخ سیاح استاد
با و هفت ده ام که در	شستاد فرادین
آراستم غم بودی	از روی او لعل لار
بول جوشش در کجگاه	میدم غم و غم لار
که در ز یاد دیگر بر کس	و در ز یاد ان بر دار
نه کار از جو در کار	مرد کار از جو در کار
فرخ دانه ده ام در	لا بهند اجاب کا لکار
مردا که آنجست در	مردا که آنجست در
که کار ابدان غم است	که غم کن ز تر از تر
بجده ز غم مرید آن	که از رخ با جدخت
زان کنم مرید آن	که ز رخ مرید آن
هر خوی او نشاید	که کار در غم و کج
از حال مات کشته	تا غم و غم تا غم

ما غمیم و کیم و غیر	چند بستم و نامراد
نخستم آردی حش و جاب	نخستم آردی حش و جاب
نه ز شادی جو کشته غم	نه ز شادی جو کشته غم
جفت کس تر غم زور	است تر کیم جو غیر
غام بونیم و بایس تمام	در نور نه جو غیر
فر د شادی جو غم و غم	فر د غم کشته جو غیر
نرم بهر نه دمانا رخ	نخستم بر کسین تدیر
نقد جازا نهاده ام رکت	مردا که آنجست در
که بستم غم و غم	که بستم ز غم کاس
آنچه فر د غم و غم	جسم زار و جان زار
نه راه جبر و داده شاه	نه راه جبر و داده شاه
نخستم جو غم و غم	که بستم آردی حش و جاب
مخیر و یک سوخت	نه ز کیم نه مرید
سینه بن است و غم	
تا بود تر تا تر	

آزاد که ازید عقیق زلف	فرخان داون شربت
از کیه عشق در زیت	ای نوادی حیرت و دوان
اتش در نیش و دل ملک	مهرت در جان نشو جان
دادم عیشم تو از خجای	ارضا نه هر دم از تو دوان
در سینه یمن هزار دوان	در دیر عیان نزار جان
کشف بهار و اندر سر	مهرم در دل ساین ایمان
ای بخت ازین عشق	و می آید از ادکایتان
با لکه بر اندر پیش	بهر دوش عشق نمان
شوق ما بخوده در دل	سوزت کویا بخوده جان
عشق بخت بر آرد از دل	حیرت نه بود در جان
کام که بر آرد و مراد	تا سبزه آید در میان
از تو بجز یک جهان بود	مر که بر آرد آه کور
طمان رنگ نه هزار	از دور کشد بزرگان

الفقه که هر سحر مهرت
یوشین آن مراد و حکایت

از که خود نیت بمان	ردنی که جانم بر آبی
چند نه مرا تو خواهان	خوانمان توام جریع دل
مهرت بخت که جسم جان	با من تو جانکه جان عیشم
راغب شمع ام بخار جان	دانه که بر آید سر دل
پیرسم از دل بختان	مهرت نه دلم شکست خاطر
دانی دل بر بخت جان	و سبزه که نه بر آید با ش
مان ای دل تو از جان	در دامن هر ما بکند ار
جانم از دست بختان	آن کار که بودی و نوار
دانه که بر آید جان	انبار سبزه تو از تو
تو ما هر دینا که بختان	تو مهر و ایل عمر هشت
تو یوسف و در کار زدن	تو یوسف و زنده نامر
از شدتش بختان	از بخت تو شو ای بخت
عون با و ترا بختان	از دور کشد بزرگان

خدا کویت که کار از دل بر آبی
طهور که درین روز خدا

ضایع جان سخن ابوالحسن	اگر عقلش زوش کمتر کرد	عزب بد بر جوش ایوب	که سیه بر برش کشتن
چویم سینه او چست دایم	زبان او بخرانی اماند	سینم باو بسیار لکنت	اگر به پند از لفظ افسان
بزرگم در ادبش نافه را	بجفت کرد او چست او را	تراخت نو عجم جفت	بس است خست نایب
قیقه که فرستاده بخت	رعد عالی آن صند ار	سخن زاج کز کانت او توئی	زبان خوش روی بخت
جانی خود را که جان بر آخر	پافزید خداوند در صبر	سخن سخن کور کون شد کز انانیه	که تویان توان داد و بار
در ایک خراوت ادا داد	کسایه برسم بکندان کار	برین ج که تو نهاده اسب کلام	بجفت که تو بده تر لوار
تو خیر خست کز روز بر کوش	بر ستاده و ماه آورگی	عجب باشد اگر سانی عظم	برین جان نبست با بدار
مخودان رفاهه عیال و اند	تو روت کسی فرو که خدا	بختان زوایای عالم ملکوت	نشسته اند بر جوش ادا
کون بپس سخن بر کسی غریب	که دست آمد بر جفت قمار	عزیز تو در خاک اگر اکر	که باو جان ای من صای غز
بخت ضرورت حواس تو کرد	ز بسکه علم نهاده جبار	میشه ببرد خاک صفا و سب	میشه تو خود هم بهار
بغیر که که بود در دم جو	که هیچ مرد و خردن ام را	تعارس تو باد این خرد و خور	که از نهی بویا تو بر
از وی پس صدف بیدم آتش	که نوک خنده او خ کنت	انچه در کشتید از محمد آخر کز	
کهنه قدم نهاد بر کشت عزم	که دای زبیر او کنت و سار	باقی بچند و فرج ما و آخر	
جوان مرد علم دشمنش	چو کم کنت و راورد و غلار	اندر انداز انبوس	تا نشسته از بون مسج
مهر جان او کز کوه سبلی	چهل خورشید را کشته است بار	مرگشیت که در راورد	عزیز که یک یک برادر

روایت شد عمر فروز	اندوخته بود
زنده بود کشتن از کجاست	نیکو خیمه ز کجاست
از جادو و ترس تادریا	تا کشد بر بر دست
خیز اگر جان بخوام کرد	راست که دیر و خیر
چند خبر طفل نیز از حوا	بر بر نوشته مادر
شاداناب مر آید	کوه بر رسید جادو
تا شود ز خواب وین تو	دور آید تو از غم
دل یار خویش را بران	شفاخانه مقور مسج
دم عمر و کشت یوسف	مت در زخم مظهر
روده و آب کوه خیز	که وید مور خیز
یکه مردان با کوه خیز	عوانب باشد بمنبر
من اگر چه کار این عالم	پادشاهم وی کشور
هر سال رفت شایم	تخت بنیست صفدر
عکس و آینه و خور	بجو ملک جهان مخور
که جو جیسر این شایم	وادم اندر تو نیز کوهر

باده تشرین رسد	ساق روی کار می دم
وت در طبع بخت	خبر شمت در زخم نوب
لکشم ملک سفیر	یاد شاه ملک فرم
وانه دل نهم غم	چشم بد تا بدو هم رسد
موجود شد عقد بود	سال شد که فرم کردیم
بر نوزاد غم	تا که طر بر غم شد
شرته بریم کشور	خیر اندر ولایت
بر برادرم جوهر مظهر	برایم ز خلوت شایر
بر فرار ملک بهیبر	رخ روم عمر کنایان
روغ فرم کرد بر بر	بر دو تا بایم کشتن
عز و دلم برای انور	الرم شایر پیش آید
سینا نرق و دل اختر	این وجود صف ملکیت
دم فرم غم نوم نور	طاهر و اکند را دور
عذر نقیر خویش را از حق	
مرح با دل جو شکر	

خاک بر گشتن در آیدم	دست در دام هر چه
دن من سبک با هر که	جن خاکست به ناله
و اما آن گفته محبت	در میان گفته قهر

ای لاکهار نادانم	مرحوم مرا نام دارم
گاه در دستش پیوسته	بسیار گریه کرده ام
گاه در چنگ و بر ناز	موج چنگ و خورشیدم
چند دانی چو خاک نامم	چند داری جواب بچشم
من زین بوی خوش گفتم	من ز دست و خود بودم
ز تشنه سینه و استدل	کوهر تشنگی ویرانم
مرا از آتش خلقت من	سزیت کوهر هاراکام
که زاندر کمر حقت من	سرت خویش در دوانم
اشن فاقه را بر آیدم	دیو شهادت را بیدارم
از کاک سبک و سبک	آمان دین مقیم و دارم
من ز صبار خود دیدم	کوشه خیر بدست دارم

بامش به میزدم	باز تاب را می رانم
در نایش بوی خوش بودم	در کواش بوی سیاه بودم
از خود آسمان می رفتم	وز غیر آسمان تابانم
اگر از حال لطف فریت	آنم از حستان مرا نامم
در غلبه جوادانم	در غلبه قریب بچشم
کشتیخ رویت بر من	روح محمود و عسکرم
در وصف خرمی غم	از عطر زعفران کردم
وقت زمره و آیدم	گاه بخر و سبک و سبک
پرز کوهر نمودن دارم	بخر خنجر باین بچشم
مجاور و جواد کوهان	گاه کمان و گاه پیرانم
که چو کشت رست دایم	که خودت قریب نادانم
گاه جگر باد و بادیه عالم	که جوشش سبک نیانم
اگر ای دگر در روان	باز کوه و مر بارانم

که فدا دم بچشم که درو
مردن در نیت یک نام

در زیر سیاه ملک کوز	مجرای غیبی بچشم
رتبه دود لعلی کز	جز در اید بدل صفایم
در ام در سپر کارکن	در اثر داعج کرایانم
نیز در کیم کیم در	تا بعد با کوس ارایم
که کار ابر تر امیدم	فرمودی در رس نمیدانم
در قمر کی بیک می هم	چاره کن کوخت حرامم

بغیر این ز غمت بود	جواب مهر کمان سازگار
نوش آواز ت و بدو	جواب مهر کمان سازگار
بیز با حسن دل دعا	بیا بر مردم در خوار
بجای رویه کمان ساز	پران خود با حق عیار
سوزم تن ز بار چرخ	همدم ز تریش او کفایت
از این زشتی نیک	مرا در حجت بر آل عار
از دیدار کافران و بد	چای بر دین هر شک و عار
عیار آدم کیم و کیم	دل و دلازم در اعیان

مرا کرات از لک نشسته	که از مار زانم ایست
ز میرا و نیت اندر	مهر او بهار اندر بهار
چرخ لادری او خرد	وز و شب بوی هم خرد
بهر تر کوه او خرد	کیم به لاری او خرد
بها بر حوش مندر	بغیر تریش ارایان خرد
ز میرا کتاب حکمت	مهر او و جویان نویسد
حق اربوا و او بود	همان به غم کردگار
فصل داد و نشود	همان تر به او علم داد
مهر عیش خوش کور و در	مهر عیش حلال نشود
مرا به آید ز نیکو دید	مهر او از او یار نیار
رب کمان از بافت	در و در خانه ماند
مهر او اندر و خیر نیک	مهر او اندر و خیر نیک
بیکو بر مراد او پیر	ز نیکو بر او و پیر
بکرات لود و با خود	که این داریش از کار
مهر او دل و دل و دل	که در تر از اینها کار

جهان را که مادر آید	وینک مادر بی سن بکارت
چویم ناسره تاوان مریت	جوید و بوالعجب ابو بکارت
چین مادر نه در خود و سلا	کاین مادر از ای سکن رت
درو و از فریدان سلا	که علم ابدات او در است
<p>عمر تا بیک ماهت و خورشید عمر تا در زریل و مهارت</p>	
موس در زریل و خورشید	نقش در زریل و خورشید
نظر بر عمر اقد بر سر شان	نخیز و عمر اقد بر سر شان
خیال نه بر گشت عمارت و خورشید	در آوینم جو بیکم در دهم
نوام کلام جوید و زریل و خورشید	کوی یار و بول آید و زریل و خورشید
<p>عجب دادم که خاک کای آتش هم بخود کرد مخود که کوی کردش از قید مرهبا</p>	
زلف و چهره مادر عسما	بر آفتاب بر سر شان بیاورد
ترا بجهت شایسته بخود کرد	کوی و زریل و خورشید
رین نه کلمه روان و زریل	سبل و صف و کلمه دایر و زریل

داده

ز آیه و آیه و زریل و خورشید	سبا و سج که در آن خال عسما
مرا بوقت جد هر خوش مروی	که زریل و خورشید و بول و زریل
<p>نیز نه بکارت بجای خود از او مطلق و از خورشید و زریل</p>	
نیز نه بکارت بجای خود از او	نیز نه بکارت بجای خود از او
نیز نه بکارت بجای خود از او	نیز نه بکارت بجای خود از او
نیز نه بکارت بجای خود از او	نیز نه بکارت بجای خود از او
نیز نه بکارت بجای خود از او	نیز نه بکارت بجای خود از او
نیز نه بکارت بجای خود از او	نیز نه بکارت بجای خود از او
نیز نه بکارت بجای خود از او	نیز نه بکارت بجای خود از او
<p>بهر آفتاب و زریل و خورشید سبل و صف و کلمه دایر و زریل</p>	
خدا داد بر آن خونی که بود	بهر خورشید و زریل و خورشید
چین طایفه یار است خود را	خیر طایفه زریل و خورشید
زریل و خورشید و زریل و خورشید	بهر خورشید و زریل و خورشید

تقدیر کنی آنگاه که بگذرد	تقدیر کنی آنگاه که بگذرد
پیران ساقی شاه کشته شد	پیران ساقی شاه کشته شد

پس که آمدند روز از عید یاد
خدا ی باد زهر بر کف همارا

ای که میرزا زکاء دارا	کار ما خوشنودن و غلام
یاد روی خویشا و مادر	آتش از کدو دارا
نقطه خونخورد و ز جانی	ای که بر سر کفر دارا

گفتم ما را اهل تقاریر که مت
بر دو عالم در چشم زانار ما

بر جبهه کرد و کرد و دارا	بچاره کرد و کرد و مستی دارا
کریم زلف برق و دارم جام	انیت پسین ملک جانی و دارا
دوشینه مغرور و عیض باغی	و فکر که بود و طغیان پر دارا
بر جدار در سران بی نصیب	بیم رخ بجز و در در کوس دارا
از پس بران که قاصد کرد	خورشید یار نه در و در دارا
از بیک بار بر سر و کس شریع	و نموده گشت جاد و تیر دارا

ای که ناشی بایات یاجاه	از آنچه غفلت از انظار ما
------------------------	--------------------------

تقریر است نظم سبزه محمد ز غزل
بر صفحه نه بس انظار ما

ز جانی فر سر و دست	از آنی را هم بر او کفایت
خود را و طاعت کفایت	نفس با او را و در کفایت
بنا و معدن ایستاد	رخ او مظهر کوریت
ز عی و او آشتی است	دل من حسی او بار کفایت
میزنست مرا با او نیست	که در و من خورده او نیست
بشد بر ما به عمر مراد	درت و کفر از کفایت
کند کفم ملک بیا ناری	کدامجا را او تر کفایت
سرو باد و قدر و قریب	که جانی دل و کفایت

قدم در گوی و توان نهادن
ز بس کانی عمرت و بخت

در جرم و دل او کعبه است	در کفر زلف او را و بوجد
سپید دنیا و دین در سر مجاهد	در جرم کفر حار و در کفر

سوی تو بروی من است که گزینم	سل تو بر جام مرست خدایت
آنچه من از اول او شنیده بودم	نقد دو گوش من غنای تو دادم
نقد ایادت به کیت مسدود مرا	
شهر شمار اغویب کی تارا گوشت	
مرا دل در غم قرار نگذاشت	در غیر خانه غم قرار نگذاشت
رفیق محبت و غم را دوست	مرا در این بسیار نگذاشت
مرا دست و پا نشد بر یک کرد	
ز بالا بر فلک میار نگذاشت	
آوازه چهل تو ملک جهان است	دست غم تو دامن آفرین است
اگر کسی طاعت تو را نیت است	و ز پر تو چهل تو جانیت است
ماریت سوره که بر ماه طاعت	در غایت خالی که ز قهر آستان
در هر روز که طاعت او بخواند	آب و شکرش که در آستان
چهره کاشی تو را آورده آید	اینها بود از قهر محبت است
ایا چه بود حال محمد که مسدود	
آنچه بنامش بود در آستان	

تبت اندر خدا ای دیم بد	لوگتر که عودت میدادم بد
نشد دور کارم ز قهر نماند	دل جان امید دادم بد
ز کار از محبت کردی دیم	دل ای جان جو دادم بد
مرا سگوه از دستان من است	
از آن سگوه دادم که یارم بد	
ایام مرا بکار نگذاشت	فریدل و پتو را نگذاشت
گفتم که شوم بود کارم	تا آنجا دور کار نگذاشت
بر چند زمین توبه کردم	
این زمین را بکار نگذاشت	
زیر دود ز قهر در غایت	دور و بسیار اول در دای
نیت که هر روز بر او فر	که دور تر ز روی
غیر که حبس دار خاطر خوش	
که را با کسی بر دین	
مرا که طاعت تو را نیت	و این بر تو دود ز قهر نماند
مثال روی تو اندر سایه دیم	که این نیت بد بر میان آید

بسم الله الرحمن الرحیم

سید الشهدا

لباس خنجر و کلاه سبز	ز دوستی برید و بختی او
بجمل تو با کس با کس	
مزار خانه پدر گشته و گاه گشت	
دور از خانه سبک جگر گشت	پر خون دلی که بود مرا دور و دور گشت
در بزم وصل ادنی مل تو در غم	بس آرزو که در دل هر قطره چش
درد و غم عالم سبک کردار گشت	غمزه دل ستاره چرخ گشت
اکثر غم غمزه است و غم	تغیر بیز با کس گشت که چون
	بیکر سینه که مارا مل گشت
	معدود دار کمال دل دلدن گشت
درد تو دور و سینه خور گشت	لغیم که روی و سم بانی گشت
ای غم پسید و کمال گشت	کز آتش ابرو تا رخسار گشت
	دختر که حیات و کورات
	مر سوخته و مو آستان گشت
آتش و دگر از تر گشت	جلم بوی حنجر گشت
خویش تر ز دگر مارا گشت	مسک فرده و ننگ گشت

دلی که بخت و شری	دلی که بخت و شری
مجلس بر خشت بید	آنچه دل بود حال گشت
	مصدق و جلال و انان گشت
	روز با دار و دیو و رنگ گشت
از غم درین تو پیر گشت	دیر که آتش در بخت گشت
دل از دل را رخسار گشت	خاطر لطف او گشت گشت
آرزوی سال و دل گشت	محو خنجر گشت و در بخت گشت
آب روی تمام رخسار گشت	آتش که تمام پند گشت
	وین روی او غم گشت
	نور چشم و آب در بخت گشت
تا او بیت طبع و نطق گشت	بس شیر که دلدل او گشت
ای آنکه جام طر مارا گشت	یاد بیا و ماه تمام گشت
از خاک عارض و می گشت	باغ از خانه بیت گشت
و در آن فرا جوهره تمام گشت	کیم از عجبش دانه گشت
مر زواری که کوه گشت	از به آید و همه در جام گشت

مطلب بود که بیده آن قدر درید
بشیر که قهر این یار است

کلیه جماعت این کشته شد
بست در آینه آن بوی گشت

دوین طوطی که با دم آلوده
یک طرف طیف بر یک سو
مکمل کجایت مرگ نموده
بر پیشانی که در بند و تاق

بشیر از غم صوفی
یک یار رنخ خانه را اندام آلوده

عجرت قورباغه از کوه نرسید
اراق نه که در دام ببرم نه
طوق و دل تو یارب چه دلیله
قول خاطر او را بر لبه دانه
نشانه مهر و وفا که بر سر نه
مگر که از تو جوایز به کوه نرسید

مگر این محنت در کمر بست
صدقه بهی که ز زاده حشرت

نهراد جوهر این یار است
نفس چون شمشیر بایست
مگر او را جوهر با به بایست
ناله از محنت روی تو را در شمع

تا عجز غنچه بر تو رخت نظر
خوشی از احوال ترا در روی بر ما آید

ای که خشم و دیر زبانت
دل منم در مسیبت
بجز از پیش آفتاب سها
روزی از کوه نرسید

نوبهار حیات من گذشت
از زمان وقت بل در نرسید

جود لاوت و پابایت
خبر از غم نهاده اس لایم

مرکز بهشت شایه	مرکز غنی غنی ثابت
درد دل روست کورس	کی برادر تیره دریاست
مرکز بهشت شایه	غفقه غنی غنی ثابت
آن کایه بمر خایه	وین کی نیت دست خایه
پوزن بهشت و سیکر	که خدا یار یوز ایت

از بهشت خانه حسن اجمه
 ذاکه آن مسکن کدایت

مرکز بهشت شایه	ترا با باری کوریت
جنین ریشد را کوریت	که دوری صافی دار و کور
که اندازان فراموشی	که دور از تو و چشم رابع
مردم هر کوریت	و دیگر رخ مار ایل ویر

کو امر غلبه لطف ویزای
 محورا بر این دروست

مرکز بهشت شایه	مردم چشم مرا بکف پای و کوریت
مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	شاید حسن را حفر منوریت

بیمز حق بروی تو نظر دارد و سیر
 بجل تو که حق را بجات نکوت

مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	کار خازار عمر آمد
و اندازم چشم چرخش	خود در تر زمر آمد
مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	که سید از نیر آمد

سید بهشت حاضرت
 سید بهشت حاضرت

مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	مردم چشم مرا بکف پای و کوریت
مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	مردم چشم مرا بکف پای و کوریت
مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	مردم چشم مرا بکف پای و کوریت
مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	مردم چشم مرا بکف پای و کوریت

بدون آمد جان پاکره شرا از طبع پاکه
 که دور از دل دریا و کوریت

مردم چشم مرا بکف پای و کوریت	مردم چشم مرا بکف پای و کوریت
------------------------------	------------------------------

بگوشت مجلسان بفر بر پاسبان
چه که است که حقیقی بخورده است

عزیزان صبر فرمودند	دل و جان را فرود آوردند
آرد و طافت و جگر توانم	یکایک پیش فرمودند
دل فرمود بر خود از دنیا	مرگت چرا فرود آوردند

حاکم فرمود و کردند
خدا در چشم انداختند و فرستادند

بس فکری که نوزد می کنند	بس فکری که دفعه خراب می کنند
مادی که بجزار و کوبت روح	آیا که بیشتر است نه از این
درینام خیال تو به بگو که خست	از تو طاعت تو دم آید
گشتی داند رنجی می نماند	در بار آه نماند می نماند
بر صحنه خانه حدیث فرود	چند ضربه شوره افروخته
عوان مجرب و در میان	مانی از پر که خانه فرود می آید
آن که شکوی دهنه و این صخره	مانند حدیث و مانا می آید
اقتور که خود دایم می آید	چند که سپید که می آید

از تیره که اندر حورشید را دوست
از بخت ز آتش صدمه خورده است

از نور او بیشتر از سنگ است
از زخم لبش فرود می آید

هر که در اندام صفا یافت روز
شیر شنیع که در نور کباب شد

در مجلس خوش می آید بود	چون صدق جبهه کوش می آید بود
بر لب دونه است و است	تا بیشتر خوب می آید بود
از کمال شیرین است	مرغ و جان و نور می آید بود
چون کسب باده خوار می آید	مخوف در دوش می آید بود
چند خبر کرده در میان	چند که عیب نور می آید بود
نخ از پیش خود می آید	تر جان روشن می آید بود

که خوانم که در سحر می آید
چون محمد خوش می آید بود

نهاده طبع در امکنش می آید	شیره مایه که در خون می آید
عبد حواص و فغان می آید	چون که پادشاه از آفت می آید
ایستاد در مان که می آید	صدقه ما و ما که از آفت می آید

ز بسکه روی دی معنی دی گواشته
 پنج وجه گفتگوست یاد کرده

منطق و کم باید بود	مهریغ و قلم باید بود
که بر نیز زنده و روشن	در سلوک او نم کم باید بود
شادمانه بیندیر و عالم	خسته رسته غم باید بود
پای بجای بر آرد و مستی	عادم ملک عدم باید بود
که هر رسته نوبی بر خیزد	بسته زلف بزم باید بود

با خود بخرد و سر خواهد	و اندرین گشت به نخواهد
طبع نازک قبول پسندد	دین سرگزیده نخواهد
خاطر روشن و دل آرد	محبت دیو و دود نخواهد
راجه از باطنش و کم گشت	همچ از کس مدد نخواهد
شیش این که دم نم نخواست	ایز نمان جز حمد نخواهد

انبار حواس از محمد رفت
 کجاست خود غرض خواهد

اما که میل و بر ما از در گشند
 بهر وجه سر حرف زده گشند

ماتابه آبروی مرا و برین گشت	خوشید آبرویش را و دم گشت
مالی ای بریزد بر من کند از گشت	از آب روی بنم طایک و گشت
عمر که دشت و خرد ز بار گشت	باید که عریان زهر زک گشت
ایجت شرف از اندرین گشت	تا به از عیادت می گشت
فرخ ز غریب ما و در آن گشت	تا حوز کار و در حوی گشت

با جام مر محمد روز قرین شود
 کیز رخ را بوشش رسد و گشت

سای کلیر که در و درم میاید	حک و در زیر بلور فر دیوانه
ناب و برین که ما و درم میاید	که جو کل که در و درم میاید
غریب منم و اقبال خود بر و گشت	هم کفر ابصر و ما و درم میاید

عبدالمقدور و در و درم میاید
 که ز در از گوشه آن ز کس ستار میاید

شبیه تر آید باید خورد
 و حوال آید باید خورد

از گفتن خود بپس	هر عمل در آب باید خورد
تاکی اودنت طایع با ساز	زهر اجنبی را با آب خورد
کشتن خلوق بی بهرت	
با محمد ثواب باید خورد	
مدار پای او بر تو	ز خاک پیش او بر تو
اگر حسد بر ناید	ترا حسد سحر بر تو
بگوشش آسار آید	پیشش خاک را بر تو
اگر داری سحر بوی را	
محمد را بر سحر خواند	
بارد من که ز قلع و غیره	با آفتاب روزه بخت
با دل که با بخت هر شب	درینه که دروی دوزخ وین
خاطر که باشد یاد وین	یک روغن که دود و مرزوق
پاکستن از غابا و کج	عقیق و فاکوز در جزل اسیر
ایده و مل مارا بهوده	ما آفتاب ز روزه سار
در دوشم تیار کس	قدوم که در دست و شمشیر

در هر عصر ز کشته نم بر نیم	کیاوی که اوداغ در کس
از بهر دیدن او بک	در میر جان
کین دین محمد و شیدین	
تا اگر بر چای توان	ملک را در فوکان
لوگر که راه خواهر جان	شاه راه که ایمان
برابر در و تیز را	فدا جیم بک جان
اگر در و سل او توان	
ز خود قطع نظر آسان	
لشاحوب که کار دارد	دل که رخت از غولی دارد
در حجت ناکین برین	تا آهنت یان دارد
سکون که چشم	کجاست که پسیان دارد
بر سینه که اثر در ویت	
دل دارد یک جان دارد	
که چشم رو با افتد	دل جبارش را دارد
تا که لغت و بر غم	بجسنا که بر غم

کس نیکو نوبت آ	کامیابی نیکو نوبت آ
دل به دوزخ در آید دان	دل به دوزخ در آید دان
نظر از چشم من لطفت او	
دوست جا از جفا خود	
بر اگر که سیر تو را بهر شد	مکلفان نبه و از عواش
نفس من بر لبان پرست که در	نه از ترغیب و نه از ترس
چو دانا که غایب و خفته آید	که ز کار کار است ابر و در
پرسش حال سیر که در گذشت	
ز حق تو بر دل نشسته تر باشد	
دو دهم و نهم جان میزداد	آنچه هستم بخان میزداد
اگر این گریه من در غم اوست	
گریه دل آب رود و بسند دارد	
ز درد و در آن روی جوید	و در آخر ای با جوید
ز و که آخر یک که با جوید	بگو در بادم هر جان جوید
نفس که از افسانه در آید	میسک که من نه با جوید

ما

ناله خال بر سیم که	باید و سر و نیم که
خدمت بویار رسد دوم	سم ناله و نیم که
از لب کلر به انیم نیت	میدم خدمت و نیم که
من نه خود این ستم بدید	
اقتضای قصه خشم که	
بازم ایام طغیانش که	دین دل بر آب نش که
سینه درازم غنم غرخت	دین درازم غنم غرخت
بج قیاس و عیب	اگر ما در بر نش که
مردانیت ادب که	مردانیت ادب که
مطمان بر در اقصا کرد	وقت با تو کرد و در کرد
دلف او کو بیامد شد	
کاشان در بیانش که	
علی من نه و در نش دارد	نیم من نه و در نش دارد
ناله ناش جان آورده بار	کود و لها و جابار دارد
نیم من نه و در نش دارد	جوش و پورا در نش دارد

که این دو مو اندر گردون	که در کف از مهر تو نشسته
نم در بند و در زندان کرد	بدر و در بند و در کف کرد
جوز لعل آبی پر در و در و در	میان تش بود آن
از لعلم حواری میارود که ششم	بیت او بر آسان
مهد را نگاه رفتن کرد	
فلک در ملک میسار کرد	
سینه دلم در تش غم فکار	حافظ من زلف خوابان
چرخ پوسته پال بران	دیده اندر کجای بر
نیز از طرف لاله من	بهر و دلم بر استوار
در تب و جون تب اول ز کور	
روز فرزند روز و هر روز غار	
ولی دادم حجام با چو تب	بی مسجور ز چادر تب
مرا در زیر این کور و در	و از خود آن نقد زریو تر
چو کم بده از خون فاسد	م نقد زریو تر که ششم

تو ای کس ز تش لعل و در	که در از حرم تب و لعل و در
سپید و تر و در حیدر	مرو و حیدر و در حیدر
بهر خون بر آن نقد رایج	بهر تبر میا لاله بود
بست و تب که تر آلوده بود	جان باخ که زلف و در
نشانم نداده و در حیدر	حیدر تب این دیو و در
مشو مجنون زان و در خود	مرو و حیدر و در حیدر
<p>مهر بنادر و در و در تب</p> <p>که در و تر غم عالم و انور</p>	
لکها دنیا عیت و در تب	چو کم و در و در و در
خو اما در و در و در تب	نشانم و در و در و در
روی عکس را و در و در	چو کم و در و در و در
ایر از و در و در تب	بست و تب و در و در
مراغم از یکی یک و در تب	بست و تب و در و در
<p>محمد سبتون اسما را</p> <p>بنا و تب و در و در تب</p>	

بخت خورده از در بهار	بختی کند از دودل بر بخت
بزدل ده بخت بر خند	طوق مومر دکانه
خمس دوت بود اندر	پر و در کفر و بر
زبس ما در عمل و کفهم	میر خوش در شک
تو از مومر طوق کبر	کفر و حایت دیگر

محمد را بگو مروت	ز خاک بر سگداز کمر
------------------	--------------------

خاتم این رسم ملازم در دین	وز خلدت تیر بر تر انگور
کار که می آید ز مومر و پیش	کار دزدل آمر کشم کار خور
کار زبیه فایز از انگور	کار زبیه خا از خور
مکام قمر خان مظهر کس خور	یا ز خور کجوا در خور
رسم کین و آواز مکرر کند	رسل اند خوش ارا که افزون

آیا که بود استم بر خاک	کافر که از صادر شد از دوا کور
------------------------	-------------------------------

جز کس بر پیش من	و از خور کجوا در
-----------------	------------------

جوانیه زاندر لک پانی	تر خاک را بستم دارم
در کانه خیر از بهاری	مرا دل کیه در کسره
شر و ادم جوش از دوا کور	ولی خیر آتش موزده
زیر داکا زانیت از غم	کدر خورده سبب دارم

جوش خجسته پیش خور دارم	کستان ادم در پیش دارم
دو عالم یک عجب کفهم	مرفر موز از خور
ز لفظ حق ادم اندر تو	روان از دوا کور
بخت کاندیز خجسته	قرین خور کجوا در
دوام تیر بر پیش تو	کفر و یار کجوا در
مومر خور سبب دل دارم	دک و ادم بعد جایش

مادر دمسار از دوا کور	محمد را از دوا کور
-----------------------	--------------------

آردی خوش و عجب به کفهم	در دوا کور کجوا در
کفر از دوا کور کجوا در	مومر خور کجوا در

بر که آن ناهمراز او تر شوم	در نهادن تو تر شوم
یا در راه آن شیرین شوم	جان دل من به از ترک خانه
تا بیدار گردم در خواب	کس بود از عشق تو تر شوم
اول تو از جگر بستم	پس دل بوی بستم
آتش جوت را بستم	مزد تو را بستم
خسته از بستم	دل بر ختم
ما که جهان را دارم	بهوده درین یاد بدارم
یا مرغ غنیمت را بدارم	کاشن کن عشق تو بدارم
بجز نشسته در آینه	ویرانه نام
زانت که در زل آباد بدارم	
پایا ساز نیغانه بدارم	و لطف تو بدارم
بیر غمزه خوشوار بدارم	نمیدانم بدارم
فراوان سها بدارم	پایا بدارم

تو را چه بود چه نه بستم	در فکند از جادو آب
با شتر غرای حکیم بدارم	دلهای سگ و بوی آب
دارم بر رستن تو بستم	دارم بر تر تو بستم
آتش تو بدارم	آتش تو بدارم
دوش تو بستم	دانش تو بستم
چون آتش زده شد	بجز تو بستم
افسوس عالم به بستم	عزم من به بستم
آتش بول و باد بستم	باید ازین راه بستم
ای خدا که عشق تو بستم	مورد تو بستم
مانند تو بستم	دوانه فلک بستم

مادر آینه در دوزخ است	باز فزونی کجاست
محل تو جوید میوزت	مجلس تو جوق است
از بیک گشت بر فراخ دست	در دوزخ نماند روزی در دست
افسوس که بر زیند دارد	مار این دوزخ است
ایزدان حسن میزبان است	در دوزخ و جوقش میشت
برسد که در دوزخ زیند	مهد و غم از غبار است
آن که که آید در دوزخ است	دور زیند که جبار است
آمار همه را ده اندیشه است	دان بود همه چشم بدارت
در دوزخ و جوقش میشت	میان دوزخ و جوقش میشت
از بیک گشت بر فراخ دست	مردن آن دوزخ است

اطراف جبار ز کعبه است	زاورده ام از کعبه است
کعبه در جوقش میشت	از کعبه نام جوقش است
در دوزخ کایات مار است	متوجیه من مار است
روشن نازم که وضع است	حق کج و جبار است
مار از غم بفرماند	بخت و جوقش است
تا رو شود در دوزخ است	از جوان جهان است
برون ستر از بزم دوزخ است	با جوقش میشت
شرف و جوقش میشت	بدره پاک در دوزخ است
دوزخ بانی کعبه است	یارب کعبه کعبه است
از بیک گشت بر فراخ دست	مردن آن دوزخ است

زیر لک در ده خواهم	ده دهنده از قهر مرگم
در چشمه حور نشسته خواهم	بر کوهش برتر نشسته خواهم
در دلف تو فرودم که قمار باد	جز بدم از دور کس آید
ایمان که تو سر زغیر داری باد	کسی ای تو در آگهی کار باد
ماییم ز جوانی بکهر فرست	وز قهر بیکران بکهر فرست
از جانب دوشان یا تو سر	وز راه دوران بکهر فرست
عقل که در حال نشانی آید	آن آید تر جوین سپید بود
رنگ آینه و عذاب جاوید	آن بشود را که هر چه شود
درد که مرا بر تن بپوشد	آب جان دل عزیز بپوشد
از بیکه فلک حوز و جمل و شمر	درد و مرز آب و شمر و در بیکه

چشم که بکشت تو با چشم	نه محبت ماه خواهم و نه حور
خواهم که آید به چشم جانم	ایده میزب و میباید
آرد که دل از بند دور شود	را نه بخدا و بند از بند
لحم کور را بپزیند کس	فرخنده و کوه نور فرزند
ایمان که در این چشم را آید	در مهر و غایت بر باد
پوسته بپوشد و نشین و نازد	ماند بپوشد و نازد
در صورت تو صور جان تو آید	منه در کلمه و جان تو آید
کرمی که در دهن او آید	در کرمی که در دهن او آید
چشم تو با بجا دوستانه	با چشم و چشم بپوشد
دکتر رخ تو بخور ایمان	کج لب و چشم جان

مردی خواهم که با ناله آواز دهد	جان سپردار دلداد و دلگیر
بودی مادر زبان کف رود از	کرمی بودی و لطف داد گوشت
ای کده مرا بخار جان تو	نام از تر از آن سپهرش
هر تو با ناله کند غریب	هر کس بدید کند غولش
جانم دردم بر بی مادرش	چنانکه بود کشته میباشند
و اکنون که دوست فشانست	در هند نشستم با بران
ما درت خوشتر جان تو	مملکت سپهر گریه اندوزند ام
پروان ز غم روم و حور	درخت لغو تر و دور ام
پادشاه که از امع باور ام	چندان با ناله است بجام
سار که بود که مدت با من	
خوشید جان کند با من	

چون سواره است خر تو	در غم غمگین تر سپهر تو
آن قصه قریب از کرم تو	خوشید ز آن بون
پوسته ایرادش دور ام	مسوا ده قرین فرستادم
با محبم خنجر شبیه تمام	با یار ام حرکت به یار ام
چشم روی بدین غم عظیم آوردم	لیکن یار دل دومم آوردم
چرخ در کرم بود در ملک وجود	تخته دل را ده سپهر آوردم
بر صفا نقش بود شتر ام	چرا از اینم بر تو بکنم
از بیکه خایل توانم	جان و دل خود را تو بکنم
از بیکه فرارنده در کرم خودم	بس غمگین سپهر دورم
تا تو از دست لیان خودم	
و دراز بگر نهادم و خودم	

رو در زلف چو کند گیسو	جا از بعد از نو نمیدانم
تا چشم بر روی خورشید زند	جان و دل خوش سپید کنم
در پای تو ای چمن می افتم	از بهر تو از نو در می افتم
چونم شکسته بال بر لعل تو	بر برم و باز بر می افتم
خویشم که شیر تو غم انگیزم	در شکوه از آنکس که گریزم
چند آنکه تو ام بجز آنکه در آرد	فریز بجز دوستی که دارم
کند و لا گیسو بپوشد	نشاید از آن فزوده کردن
خوشیدند این نقصان کمال	اگر شیره دوشش بود یا دهن
افسوس که در مقام کافور چنان	شوزند به پیش طاهر جهان
ار صحت همگیس و از من گسوده	
بردم دل سر عهد آفر جهان	

فرمود در استخ بود و ایستاد	ز بجز زلف تو بود و ایستاد
بجانم تا از مزایای عمر عز	از وقت دراز خوش بکاهان
ای چشم ز ازار میانشین	تا کی بتر جوش بر میانشین
اینکه حال بود و دل کرد	خوشه شود جوهر لعل و لعل
شکایت از دست در بر آید	بجان کیت در در میانشین
که میزد اهل و آشنا میانشین	مانع بود از آنکه بود بکاهان
ای آنکه فرایم از تو کردی	و در آید بهر کردی
سکهای با از تو نمود کردی	از نیت مرا و این اکنون
مرستم افتاده محنت بجز	بسیار در کتاب آمده بجز
بر سر صدی از تو اندم عدد در	
در هر کج از تو نهتم بجز	

درین بوم و بحر خیم کردش
 سوادم بخوار و دانه محمدش
 سری دارم که مغزی اندرش
 شر دارم که زوای کرش

دلا راه تو پر خار و خشک بی
لذت بر من و فیهک بی
راز و مست و امر بخت لذت
مجنون تا که بدست نرک بی

پشم بادی عینه نم بادی
بر ریش مل بوخته مرسم بادی
خود یاد عینه فرم بادی
نماده بان کر نشیم بادی

و همامت زهر را زردی

امروز جنبی قحط رجالت کفر
نه مرد خانه ام سرزنش نافدر

مکتوبه نواز و جلی نواز
بردم او شش و میر و ادب

دور از حس و عراک کنم
تا که اینج را زل شود
تاکستان را ختم کنم
ایمان خود بیت مریدی
جان من نه کنایه جان
بجو مردی از دوا چشم

حرک و بارش آن کنم
دل و آب و سینه و زبان
دین خود ابرین
مهر ترا حور شد تابان
ولم اذ لها خندان
خویش را در دوسر بنیان

خبر شوم همان حواله اول
ابتداء از آن ملک و آن

مرا اندول تر شام غم خوارم
 غم کردی بخوشیتم آفراد
 اوزار حمزه عمر خویش دل پاک
 بختی را در کس خوارم

و زلفش دلمه منم خوارم
 تو کمر بست ای اودم خوارم
 که بغیر ما بسبا محرم
 که اودم را دلمه خوارم

عزیز که توام در دل و غیرت	محمد که در دل و غیرت
محمد که در دل و غیرت	محمد که در دل و غیرت
بسته آفت غزل و شمع	بنده آن حالت خودم
تا بیدم آن رخ جگر	از جهان عقل و دین
در فراوان و خودم	در دل و وجود و دین
تا بیدم دست او در خون	تا بیدم دست او در خون
مجموعه مرمرین خودم	مجموعه مرمرین خودم
چشمه که جهان سپیده کرد	چشمه که جهان سپیده کرد
در گشت خویش و غیرت	در گشت خویش و غیرت
اکبر که در دل و غیرت	اکبر که در دل و غیرت
در آنکه حکیم مرمرین خودم	در آنکه حکیم مرمرین خودم
بکر بر خور و دل پر دارم	ولی از آنکه کار دارم
بخت ما و دین و غیرت	بیاچار و بریده که دارم
نار و دود را از دل	سنگ نیک و در دین دارم
بهر خوراک است اندر تر	رنگ او و ما پرده دارم

در آن عقل که در دل و غیرت	در آن عقل که در دل و غیرت
محمد که در دل و غیرت	محمد که در دل و غیرت
در آنکه حکیم مرمرین خودم	در آنکه حکیم مرمرین خودم
چشمه که جهان سپیده کرد	چشمه که جهان سپیده کرد
در گشت خویش و غیرت	در گشت خویش و غیرت
اکبر که در دل و غیرت	اکبر که در دل و غیرت
در آنکه حکیم مرمرین خودم	در آنکه حکیم مرمرین خودم
بکر بر خور و دل پر دارم	ولی از آنکه کار دارم
بخت ما و دین و غیرت	بیاچار و بریده که دارم
نار و دود را از دل	سنگ نیک و در دین دارم
بهر خوراک است اندر تر	رنگ او و ما پرده دارم

قدم و در علم مولانا روی و لیکن حسن تر بریزیدم

من چو میل از دنیا و غیر
خدا و دلم در کز چرخ نادانم

مسا در بند زلف و کبرستم	ز دل موده و بسینه مجرمتم
ز مهر روی او ز نادیدم	ز عشق او مرا دوزخم
تیر اندم غم ما آید و سر	از دل کز خاک آب و سرم
بسی نوخیزم در کز سر	دیا در چشمش کز سرم
بگر خون لاله کز سرم	فر ارجایی این بوم و سرم
ز دلا در ز ناد و نادم	ز نیکوخت و دلم و سرم
اگر عشق عین دل کز سرم	بیک با نیاز و سرم
ز کار و وقت کهم رویا	یا با سایه نخل با سرم

من از دگر و خواهی شنیدن
محمد را کیست جا کستم

بهر مر خوار و طلب کستم	نت از هر دلی طلب کستم
باده کرم که جا کز سرم	بهر مر خوار و طلب کستم

دویم از تامل نادانم

دو می بیند ز قلم دیگر
هر ک در و در خستادم

بوس گفت جان کستم
ز قوت خلق و اله کستم

بی باغ غش محو کستم	ساز و آواز خوش محو کستم
و لم از محبت پر گرفت	شاد زنده و خوش محو کستم
فر روی زینیم قانع	آفاق زیر کس محو کستم
توبه کهم ز با بر و پا	بعد از کس کس محو کستم
رو ز مر عیشه از دویک	از دین کس کس محو کستم
کوشش مر سبب جا رسد	از تو کس کس محو کستم

که نخواهد کس محو کستم
من بجان و دینش محو کستم

خیر است دور از دوزان	عمر از کس محو کستم
جنانم با رفیقان در دوزان	که مودت با مودت محو کستم

ناید جز بدت بداران	ناید جز بدت بداران
نشته غم بجای غلزاران	نشته غم بجای غلزاران
عین اندوغم اردو رکابان	عین اندوغم اردو رکابان
خویش را در پیش آینه دوم	خویش را در پیش آینه دوم
ز من گذشت غمناک بهار	ز من گذشت غمناک بهار
نمیشد محسوس در غمناک	نمیشد محسوس در غمناک
درین عالم محمد آفرین است	
که در میانها بریزد کادان	
جاکلای فلک میل من	جاکلای فلک میل من
روشنای محمد در آوازه	روشنای محمد در آوازه
ارزشش که در رسم نهادت	
حکیم بود در منزل من	
حسب من از جهان کوکب بدار	حسب من از جهان کوکب بدار
عاشق از حبش شوق مجنون	عاشق از حبش شوق مجنون
تا بجز آن نیند آرزو جان	تا بجز آن نیند آرزو جان

مقل باغش نوازند عید کس	مقل باغش نوازند عید کس
چاره مردان ز غمت خفا کس	چاره مردان ز غمت خفا کس
که نه هفت آسمان بود کس	که نه هفت آسمان بود کس
که داری ای محمد سیم و زور بر من	
جان و زور تو توان در باران	
جانی مرا آرد از دور چاه	جانی مرا آرد از دور چاه
روز بیک جان زین و لای جان	روز بیک جان زین و لای جان
ای خورشید درخشان	ای خورشید درخشان
اندیشه کن ز روزگار ناگهان	اندیشه کن ز روزگار ناگهان
روشن دوازده محمد سیم	
از بیک کفر و دو سیم	
جانی آمد درین کوه دور	جانی آمد درین کوه دور
درم و دهنار سوده	درم و دهنار سوده
هم از کوهی با جوشم	هم از کوهی با جوشم
درم و جاکلای کوه جبار	درم و جاکلای کوه جبار

نوشته اند از رخ حوده دیک
چو کویا نموده نو

ز خط و حال را که گشت سیه	بایستد به شویم حیدر از کاه
ز دور و قریب این جهان کرم	که سیل اندک بویا بر از نفع
بر آنکه غم و غمسیان هر بودم	بنا که خلدش تا که کم داده
ز بیم عاقبت و قتل روزگار	بر آراء و مدارا بر آراء
نیافت رتبت از آفتاب و شب	گشت دانند در بر رتبت
سر کبوتر قطعه حیات نشد	سر چشم ترجم بر کوه کاه
جان بر دلدل خویش گفتم	که از غروب در سرمه آگاه
ز بسکه غم نشست بر غصه	نفس رسیده روی رود و کاه
بچیزت غم نمود دل من	همی به نیم در زیر آمال دلخواه
جوان و رخ که دروغ نماید دل	نشستم مقصد که بفرم کاه

را که حال تبت در کار و بار

در دلدل چو بود که افاده نام و آفاده

سینه دارم ز غم افزوده
دل در دود و سیاه خو

سینه کوه شک و دود و دلدل
جان جستم زرد او آرد

کار اول روی و رخ و صورت

بایستد این کار از کاه

کار در پیش و در پیش و در پیش	سینه کوه کون و کون و کون
سینه و از چشم من باز آید	کار با من ترا دوز و دلدل
در چشم تو فرزند و کوه کاه	بنا که چشم من را بر سر
و آن دلدل میوه را در بر	سینه چرخه بر دلدل
و کوه روی و بر آفتاب و دلدل	بیشتر رخسار و دلدل

محمد را و از آن نوشته اند علم بود

سوال و جواب را که از لغت جوید

مرد دارم ز دلدل و دلدل	دلدل و از دلدل لای
در دلدل و آماز آیت و دلدل	جوریت ز دلدل و دلدل
ای ای اندر دلدل و دلدل	ای ای دلدل و دلدل
تر از آفتاب و دلدل و دلدل	مرد دلدل و دلدل
بنا که دلدل و دلدل و دلدل	قلا حال دلدل و دلدل

بکار نظم اگر کسی خواهد	وای من فرود ریخالی
و ضای با تو می خوانم که	زمین و آسمان از غریضانی
ساده است قطع از خاک ترازا	رنگ ما فیض و آسمانی
محمد اسباده و ستارده	
الار محمد اسباده و ستارده	
مرز و مرز از نور و روی	ولی قیصر متو در روی
و آینه جوهر کز بوم	ولی جوهر خانه ز نور و روی
فولاد از نوای دود و آوا	که آلودم من خود و روی
ویم سینه منی تنیت	فایک روی حایر و روی
بهر جهان آتاب میر	
همیشه مایه با نور و روی	
سوا نیل و دل با می	خویند ز کشته مار با می
افزوده تشنگی مار با می	مار با جو نعل و آله و تشنگی
روی قار که ز یک با می	مانند ناله میل بر با می
تو کوهر عزیز و کوهر ناک	در طوطی و هزار و هزار با می

باید ستاره مهر تو بد خوشتر	
باید این که ای به هر و میا	
برم مار است غم	نه هیچ ماده کم
یکو و ان جور از کشت	باده خوش و بدم
مجلس عاشق و معشوق	شیم نوبت و دم
یر بخانه در کشته آگاه	که ز صحرای کشته
جام ماده و جان محمد	با خلقت و کی کم
خط از آفر محمد را	
بر کل از رنگ زور و دم	
ار که در آینه کلمه	در که در جان و دم
محو شد از رخ مرید	که در شرم و دم
دل فرغ غم و غم	لبت یک کلمه
که با خواجه امام نماز	بنازه یک کلمه
بیت خیر و خود و دم	یک از خود و دم
از جوهر شد به جام	بجو سیه و دم

یاد مر که ز نامه گزیت اودا	پرسته ز ما تیر سید بهلورا
دور ز ما که کرم آن بد خورا	دا کونه که یوز گرسنه آهورا
دور که غمت دیدم نیست اینجا	انشاده دل گشته است از اینجا
جایر اکنه دست غم لرزانی	کاشا ده فلک خاک رس اینجا
خفته بر کمر از بعد از تراب	کافوت و جوهر تراب
از دغ نما بعد از جور کس	یا کاسه کتم کوه تراب
تا کی بستم ز دیده و دل بعد	کین دل باه احوال و دیر کایه
تا چشم ندانده وفا را پیر	
کودت بدست رفته خیمه کراب	

در مجلس جو کل پر سنده تندی	با حسن خاتره و سر کج تندی
با تراب حرکت سار تندی	میل که جوابت بهر تندی
دور که نظر غم شش کنی	کوه که ملک بر بحر شش کنی
اتش بدل شقیقه فرز داری	کرضه بربدی جگر شش کنی
ای اکنه مرا بجای تپان کنی	ادام و قرار مر حجاب کنی
وانا که زنده و غمزه دل	جیل معنی چون کوه و آب کنی
دیوانه شدم غم آن کجای	رقم بفرادی یا بفری
خفته و بر فرخ شمع حای	فریزه خورده اند شمع دوی
کوه صدف را بدو کرا دای	پروان آید بهار غم دوی
شوت بود اول و نو و افق	
خیزه عوزه که عجب عمر کرد	



ای که محمد بدست خود کرد	عبر که هر است هر که کرد
فرز آید ام قدش رو کرد	در مر خود این رو کرد
ای دوست که گفته محمد جونی	عشت با دایمته را فرونی
استاده بر آسمان نام	استاده بیای دار با خونی
ای دوست با خبر این کس	در جام از آن کباب عیسی کس
تا از فرزند ترا گوید کس	غافل از این را بانی جان کس
آری که حل دوست در ناله	و غم نه تواند قدر را نوی کاس
کر زلف بود یا که خواهد بود	در کشته شود شد بر خواهد بود
افسون احوال را که در دست	از طبع فرشته و در و در
بود اندی دیگران مرا بی	
عینه نوبت مر سید رخساره	

کلام

کلام محمد و غنی غم اندوخت	جوش که کاشن بر اندوخت
بلندار که بخیزد در آستان	فرمودم نور خورشید مر
عشق آمد و رفت چون و غیر	بر دوست که چشم منور
اگر که بیک مردم نداشت	نکست مرا و خداوند مر
ای که بگویند می نه آوز جا	از بهر که بر تیش بار جا
ماند پاله کرده بر هر دست	ماند طافی نشیند بر جا
عالم بر هر حواجه که در دست	دین و در و مر حاده مردن
نغم که مری شویم غم دل	بر تیش دل حواجه دوشن
در دین مر آب بر آتش	در سینه مر آب بر آتش
تا از در حیدر تو بر رسم	
دور لد تو دل خود بنم در آتش	

کلام

بر چند که خبر کجاست	خبر خود دردم بجا
مراخت زخم اگر بود کجاست	مراخت زخم اگر بود کجاست
جانم که در خفاست	چون به سخن تو
آزاد که در دهن پهلوان	خبر زده بود مرا
آگاه که در تر دهن	در سینه من خون
او که در حنوت	بوسته کجاست او
افس که آن فرزند	برکت بگر از دم
اکس که فرزند	عریف که عفت
منه شامه	
الا ای دل	عبد و دیوانه
نزدیم عزیز	نیتیم حرف زدی
نشدیم که اندر	مان عارف و دیوانه

یک آتش آمد در دهن	که آتش بود تپش
درد آتش ای کجاست	نزدای زده مرا
که در خانه دین	بسی نگاه در دهن
سوزانم اینواور	بر اندام این
در آتش از نور	لیخ از خاک شیرین
باق آن ستر	مان داده آتش
بدنه آتش	بعد از این
روی آتش	جو غیر خود
کدام بخت	در آتش
در کجا خود	در کجا خود
درین که	فر از خوش
برافروخته	مگره بخود
بره که نماید	عواض که
بره که نماید	عواض که
بره که نماید	عواض که
بره که نماید	عواض که

بره که نماید
عواض که

خزاق عویران بر دیده ام	بر ناوای بسجده ام
بر ناوای چرخ پاره جان من	رفت از بر چرخ سندان من
باید آن جان پا لوده را	روان فرخت لوده را
بمنده که جانم کز گسند	تم باز بر من کسبند
باید اکنون که باد بهار	شدیم که میگفت در لاله زار
کون که هوا آب شد گرفت	میداد از ناله باید گرفت
کون که همان در میز فرست	ناله خود دیوانگی غمت
در آینه ناله ماتم است	همان شین چشم کی از دست
درین دشت امید و بیم	درین پیشه خویش دیویم
در اینک شیر تر شکست	نیش که من دم زد دست
باید از بی بیدار	ترا به برای خدایید
بمنده که بس خوابانم	زود در این خیانه دامنم
باجور دوران ز خدیو	بهر سر کیم بد میرو
که مکن جفت شویم	زلفت آفرینا تر یا تویم
ایان که دور زیت آورم	نشانش با بال بهت آورم

از آن پس کین ده کار ده کرد	که حدیقه خبر تر جود کرد
بره ش آفر که خوش آورد	زیر و زمان ز خوش آورد
از آن که کور زیزه کند	زیزه از دوران ترا بد کند
ولادام را تا ز فرزند گشت	خوش بود از منده ما خوب
فروشد بد مرغ بر لاف باغ	در این زمینش گروی داغ
در خشدن لاله بر صورت	در آتشین لاله در سینه گشت
درین باغ از خوشه جگر باغ	بیت فر لاله در دود داغ
جوابا ما ندیم لب آب رو	چو بون نمود بی گفت
بره ش آن آب روی مرا	همان مایه گفت کوی مرا
مرا که بر رخت و رنم دوت	نخوانم سیدین فرا ناله اوت
که با هم بودت تا در غم	تب در روز در کز نماند بهم
چو بهر سبب در بر کو بگو	ملیکار اویم طعنه کار او
باید آفر کز روح را	همان جام جگر تر نفع را
بمنده که در سیم در دود	درین زه باید فراز سر سوز
بر آن اندر زین می کند سس	شدت اندر و خردا کس

در آن که در دینه آید از دست
چون جگر سید را آب از دست

زبان این بود و اسرار	سیمان درین نه تهنیدان
درش دوم که بچینیل	جو سوی دوم گاه در فوئیل
جوایش در مردی کس	کی خبر عا رزا جسم
کی جای در کوه کرم چوئل	کی بر سر بنجم چوئل
جوابی ز آیم بهر یک ده	کی نیز بکریم ازین خود
جو در دوم گاه در دستم	کم چون هواراه در دستم
جو هر کم جای در دستم	دم سچو کلاه زوبک حار
کی چون سخن بایم در کتاب	بر سر منزل کم بخواب
کی هفتیز تر یا شوم	کی ششم هفت غرا شوم
کردم جو کور در عا رست	که اضافی خزان دوم تخت
جود و لاب کاین دیوان دوم	جود یوزد کدورت کویان
کردن فنی پایی دیدم	در دور و خود کسیدم
و کرده بام دران با بویل	کم چون عود درین راه بویل
کم بار و کیر بخت بویل	خوش و بخت جوار کویل
کم عیسم از کوه کردم عیدم	که داج بود و عیدم

به باقی آن آب شش کردار	کی بکریا بوز کین نو از
از این که خوشید بر یکسند	زلف دغه بر رخ کای کند
از این که قدم در کسند جاویر	هند در جادات حبس بر
از این که در در جوی کسند	تراز او را تو لا کسند
کاین می را به از در لفظ	سجود اندازد دل کسکتاب
در این باوه از شیشه عیان شود	فلک ناله و حوت جریان شود
نیاید این باوه مسکاب	مانا که حل کرده اند افساب
تبر غرق بودم درین بخت	به باب کردم اندیشه و رفت
شدم ز حال غلغلای طین	که پوده تا ز غم غمین
کله غلغلای در کار	کاین بختین غلغلای در کار
کله غلغلای در کار	یک شتر ز غلغلای آسمان
کله غلغلای در کار	مان از خود و خلق بکند را
کله غلغلای در کار	مدار دماغ و دهن لاله

بر کشت و گفت ای نه در جور و در
خواب رسیدن تو در کرد و در

تبت برین خاطر و تبت	صدای غیر طبع از آوازه تبت
بده باده شکر که گشت	مکان در مغر مغر شکر
مگر کرده بر روی کار آورد	زنا آتش از حصار آورد
بایست آن است چهل را	چید آواز ابل و ناسل را
بده تا برانم که مرستم	که ام ز ملک و زیدم
بدهی که خورشید و زانده	جوشش در فرغ و زانده
بدهی که رخ حارم گشت	غم و غصه و در کاهم گشت
از آن که کابل را بدین	تواند مانع جان و آشن
از آن که روی او در وید	نیار و در و زدن و چرخ
از آنی که در تن و خزل گشت	را با بر تن و چکا و گشت
بره تا بگویم که این دور کار	چراغیت با گردان کار
نقش و خط که ال دانه	نخودم و بیا و سبا خانه
نقش و دین و تبت و خردم	بر کردم ایام در روزید

خز و در و لیل و سحر و نیم
که آید از این عالم

ز دست از دست که گشت	دل از دست که گشت
بگردانم از خود بد و کار	بلا حول دبود با منون مار
چهارا بدو آورد و در	خدا که گفته ما و در
فلک پر زانیت جو گشت	بد او و شش طفل و نه
زنا و مرد و غریب و نه	یا و قاط و یکا و نه
کابل برین نق و نه	لشسته بر یک با نه
نقش بر جان و نه	نقش بر جان و نه
چهار نیت و نه	بسی از چند و نه
سهم ازین باغ و نه	درین برن و نه
هر سه از دست و نه	و در سه و نه
چهار دست و نه	چهار دست و نه
خودان دل و نه	خودان دل و نه
چهار دست و نه	چهار دست و نه

درین کار که مسجرات کار
به دگر این بود و دگر از کار

نکاده برال دیکه جواب	کران خبر درک سیکل هر سب
را نادره سه ماهه باری	نیاده بر کین برسان
غذا جو کل از خود دل کرده ام	جوش آب جوی حکم خود دام
در برت و ده ام خود تر	نیاهدم اندک وقت کمر
چشم در غیر دل مظهر	در کسک در کون شیشه
چنان بخت در عهد ما	کون مبر و خانه بکر خدا
بر جای خوش او زو فرود تر	کد زیر کیش رزق
نماند کمر در هیچ جا	طبع دلاکت در مقام
نماند رخت بخت برین	نماند حد بر زود لای
روداده خلق از رسم نفوذ	چو در آب با هر مرد در کد
در کف نه خط و سیاه وین	بر جای کمان و زربا بخت
نه میانه محسور و نه خافاه	ز دوق دلاکت ز خطاره
را کمال عالم چنین دامن	یا دوق عشر بر خواهر
چو گفتم بر او دی پیش را	
مدیدم مادر خویش را	

بد کور او در وجود او دید	همان مادی کور او پر دید
ز غر بر پاشان مباد اوین	جوفه ما و نای حال زیرین
ز غم کمر درین رود کار	که مادی مگر کند ترسار
چنان خست عین بر شانه	که بماند میخوان مت نماند
چنان رسم شش کف از جهان	که خود روز و بد و لعلان
نه کل از رخ بوسید بد	نه مکتوبه دریا بوسید بد
زینز بند بروت و پای بند	عاز نیخ رزق مای بند
نمیزد زبانه شتاب ملک	باید از دود که شتاب ملک
کود که باید ازین زد نگاه	چو از خوش آمان تر آه
بر مباده مت درین رختیز	که بکام ثورت و دقتیز
از انگر که در غم بود یک ر	بر بانه از صف کا انداز
از انگر که جبر سینه پیش کند	عمر ویت بر دختور کند
از انگر که جگر داود کمر	تواند ترا مارا سنگت
بر مگر حکمت یا مورت	ز دانش جواقر را فورت
خود در بر آدم را شست	کامی ز دست جاست

خود بخودت رشت را	بوز اند و خوش گدس را
نک با خلقت و با اوست	بخوان دل خود را بگرد و بدست
حیات در دیر هر ماه	از این یکس بر او نگاه
برگشت با عود در ازل	برون کردن این یار در ازل
در غم که با وقت و اصل کند	حقیقت در شبیه بدل کند
بر او بگرختن بر	چرا خوشتر از خود ندیدم
هر نام سیکو ملک آدم	ازین دو ملک ملک آدم
درین بر که با شرجین شیم	نفس نریم یک نفر نیم
چو فرشت بر روی بزم ز جهان	خوشی این یکم تر از کار
نایم جان نداد این دوشم	کیر و پی یکم از عدم
و کس که ای دل ازین گوی	بهر طریقی درین کوه و بوی
خاموش کن عام خاک را	خفا سگفاده افک را
نای مجرای دولت و بس	غم و شادمانی بر و خار و سن
و کعبه مرا می بوی در	و کوه و کوه خنجر و جان
باید ازین و بر و بر و رفت	بپای یاران پیشه رفت

از این شکیانم بر کرد خنجر	کند بر شکر بخت با کفن
و در این پیش کاین رخ و این لعل	نست خنجر با بر و کیران
بره رخ آن دیو تاب را	همان با جود جو تاب را
بیاض از روز و از مرده	بش کوثر که جامر مرده
<p>علی که یزدان عظیم است و مقام و کفایت کریم است</p>	
ز بخت او ملک محشم است	بر اعدام او قتل با محشم است
روانم بهر شکر جان و مان	که عالم بخور شیرین جان
ز هر یکم هم درگاه اوست	تب عود و خوش از ماه اوست
بره با جود رخ که کشت	منه خوار است ب
ز مکه خاور و خنجر است	که مکه آتش و کفن است
و که آفرین در کار است	و که آفرین از آتش کشت
منه و کشت که باز کسر	و که کشت را از نور و کسر
منه بگویند زان شباب	چو سید و در و در شباب
منه بگویند سپهر عجب	منه که از هر کس عجب

متر جان برش بول و روش	کوه رسد مراد ادا بی کوه
بر آور جان ماله و دناک	که چنگ از کله نه اندک
و عیان این بزم افروخته اند	تو کوی از آنست که در دانه
زمن کوثر که از این دوا کار	خوشتر نیست و دنیا کوثر در
کسر کو جو سایه است قیام غیر	جو سایه است با بهر از خطیر
منی بگو با نه و چنگ و نه	اودن جلالت بر شود
جهان فریا حرت لاوت	و در دوا که در دوا نیست
منی بگویند ملک حیرت اب	بر تشنه است ناله و آب
منی تنم بگو تر بود	کی را که خوشتر بمر تو بود
در افتد این شو گفتن خود	که سالان دیگر بمر خود
در انشیر و در و جان	که خوا چنین گفت از آن
شیر که آن مرد از علی	مردان با جا به کفر حبسی
چنگ و از این شو مانت	مهر محمد انگ و آهشت
جو فر داری شو گفتن کم	شب تار اندیشه روز کم
ز در لعل سر سیکو نسیم	که خورشید را در آفرینیم

مهر نایب اگر می نیاید	بارید مراد از امان
از امانت او از جان و دم	که در خود جهان و دگر نسیم
ز منیم تر با تو از نیت	روانم غنبد آسمان نیت
ترا هر شکست از آن کم	و که مراد از این عالم
ما و حق را در هم آشتی	وجود محمد از آن تر شست
محمد منم در فرود نایب	فوقات کیمت نایب
خانم بدین هر سحر نفس	برت و بان حیا و هر نفس
نقش ز زردی بود زرد	دمان و زبانشان بود راج
مهر بهبه و دوا و سبا	جونی با دوا و هر عیب
روز نقشتن از آن سر	ز نمان زبان خوشتر
درین گفته مرا از حکیم	ازین زبانه مرا از نیم
نیتیم در عالم خود خوب	نیتیم در عالم خود خوب
نیتیم که از دگر آسمان	نیتیم که از دگر آسمان
ز بس باد و باران بر آفرین	ماند در آفرین و پارسا
ماندم در نیت و پارسا	درین دوا و هر عیب

کلان

حیا و عباد

چگونه توان بود در خراب	چگونه بود حال این خراب
درین فکر و اندیشه جام خفته	تن خسته تا توانم بخت
در دنیا و دنیا درین دریغ	کبر همیشه مرا که دریغ
مگر بر پیمانه کاردی کنند	ابر آرت ما کفایت کنند
بفرمایند آن سه و دوازده	هانق پاک مینا و را
که ریغ کی جوید خاک مرز	بر او و ذوق کور پاک مرز
کند کور بر مرتب این	کلمه اندر زمره جوین
بسیار ز نماند ز غایت باز	مرا حشر هزاران بار بپا ساز
مکنان بستم سکندر گفت	مرا دران و در و در گفت
جوید بسیار چندان خوشتر	چیز بختا میاید خوشتر
ز بام دار خفتن شد جیح	در افش آغاز کلمه جوین
پدید آید رین دل پرستیز	عبور غم در جهان رخسار
جو مزاج و هنر آرد کس	قیامت بقدر کفایت کس
ز یک سو خسته کس کفایت	ز نو عا که دور فریاد
خج عین را کلمه رسیان	کلمه تازه آید رسیان

توانم منور در دو سب	بسیار است فرسیا
کلمه بار دیگر میانه زو	که آفرید کلمه آب جو
کلمه بود جیب زنجیر فصل	کند غایت فرج حجت بیل
بود نیت من کوی معان	همان نیت پل اندون
تب آید خیال معارف و دم	کون بند و زنجیری مسلم
دل عالم باز دیوانه شد	سلک روان نماند شد
فرشادین روبرو دشت	ز غم غم این کلمه است
رسمیکه هر خط کلمه است	زاهدان پس با فر کلمه
تسل با و ز میسکیم	توکل با و ز میسکیم
بنا شد در ز زانویر	بجز ساقی مرا و سکیم
بده رش آن با و دل نام	کشتن ز در غم ملک نام
بروید ز محض دل آید و ا	کند جگر دستای سپید و ا
بر رش آن کشتن آید و ا	هانق آب جو کشتن آید و ا
همه از بخیر و در کشتن است	که بخیر آب جو کشتن است
بر کشته شد که در جود	شده کشته شد که در جود

یکدیگر را بیاوردند که است	کند آسمان را زمین و آسمان
نه کسی بماند نه خوش برین	هم در لود و در غن و درین
بارش و پر فر لایق است	با عدم آن موبد فرودان
چیز گشت علی بر ابر حید	چین گفت بر ابر حید
که با جبهه همان تشنه آمد که او	هم بود اتی لا اشد کو
منه و مر ناز و شیر کن	دو چشم مرا باز خور کن
ارین غصه بی ایام	از غصه جوی و در ایام
که فادیم من به خودیست	نه رفیع و نه رفیع دوست
که رفت قدم سال است	که رفت در امانت گشت
زین سال که دیدم کرد	دم گشت تیغ احسان او
ببین که روز من از اسم او	بهم در زمین و آسمان او
و هر چیز از من بر دل گشت	شامت و شامت را بر دل گشت
زین سال که جانی را نام	در خیر که از این و آن نام
برک حرم اغیار شد و نام	که بود کس از در و در نام
چنانم درین عصر بر عا	که بر تشنه تر بر کس

بر او سیاهی بر روی او	بیان دوست آید بود
هم بادم لود و در غن و درین	چنان کاید از ابر و باران
بره با ده ش که جانم بخت	غم دور کار استخوانم بخت
بره مر که غم آتق گشت	زین حال من تر گشت
بره مر که ایام با ثبات	کند ناکت درین عصر
بره مر که این آسمان بکمان	نخیز ز بسته ده رکان
چنان است فرشتا به خدایت	بوزیران که بسته شد
بره مر که عالم خیال است	بر کفایت و کثیر بر آب

دور و درین که شمر درین عصر	
بر آن که در بادیه فاسد	
قدم بر سه لود و باید زد	دم سپید آید باید زد
منه بگو که سال است	
شمار بار و درم آید	
بیا بشنم رطب جو	بیم از غم بیکر حید
برسم از کوثر و در کار	ناله و زناه و دل ناز

بر عقل ما لایکی کنیم	گر سینه از غصه خالی کنیم
نفر کی ناله برکش جان	
گر بختم در آید ز خواب کران	
برهش آن وقت جاز مرا	در بخار دل آتوز مرا
اگر از دل و دین ناخوش کنم	
چهار آفتاب و برش کنم	
چو ز جان دل در شمشین	چو کوه نازا کنم شمشین
درین بوم و برش اندر زخم	
زین روز را ز بیم کردنم	
تینم که کیفیت دیوانه	حکامه در کج نحی نه
نه بوم به در پی شمشین	
بدونم سوزن در چشم دگر	
دوده زنی که اینی به بکیم	تفت بجن حکم بکیم
مرآت با حسن آینه تر	
چو دوت بزن کسی آینه تر	

حکامه

کج بختم در دل کسر	نیم خنده هوا هم هر کسر
چو عشق اندر آیم به دردناک	
چو ایمان کنم عابد بهار یک	
درین عرصه از بیکر داغ خدا	حسبم که بیا دیر به شب
در اکر به طبعیت کینه دوز	
در ایران زمین بخت و عشقم دوز	
مرازم درین بوم و بر شمشین	نیزم بیکان با شمشین
چشم به روی دگر بخت	
چو فصل اندر ایران و دوز	
مرازد بفر رفتی همگیس	در ایران ضامن که در دین حسن
ازین بوم و بر نه برداشتم	
مهر نود و نه مانوده افکاشتم	
چو یک دوت و چاند بوم بخت	در حشر بسیار به بخت
ز خشم و دل خوشکال می دم	
چو جویشیه تشنه می دم	

حکامه

چنان بردهم دین دیار و آب	که نامی تکی میری آب
برستم از نیرل جوی شس	
جوخ شنه باز نام پس	
بناش ابرو و بل مال و ل	بره مابده چند اند در یکی سل
بره ش ابرو در عیاب	
میانم رب عیاب کتاب	
مکشغیس بی بی لاکر	که کوفه اودن عماره در
منزدم اندر دم ساز کر	
در و بند شکده باز کن	
که از نغمه و مابده ملون کن	بس ایخام کنه ویر کن
مین عالم بی سق کو بکاش	
برایخه کانت می کو بکاش	
چرخه کرد اس بکارت	منع در اکس فیدارت
فوزدار کو سه کم آیدرت	
فوزدار حسنه منزه پارت	

ملک

ملک برب دوت چهار	عنا جوینیز یا از هزار
بره مابده شق اراک شته	
که عشم بر بل مازند شته	
ولا سیم دریا بکند در	که در اکمل مسجود فیه در
ارین کشت کو به که دم در کشر	
عنا منده مندر در کشر	
ورود فراوان بی لرب	از نغمه بر مابده آل خبر
که نظم این کو در آب وار	
نیز بارخ حجت شد بر هزار	
تبع ۱۲ اثر روح ان عشا	
عنا استعجال روحه	
و عظه هر مکر در	
عنه	

مخمس است در غایت کمال و در کمال
مخمس است در غایت کمال و در کمال

این چنین که در غایت کمال و در کمال
این چنین که در غایت کمال و در کمال

مخمس است در غایت کمال و در کمال
مخمس است در غایت کمال و در کمال

مخمس است در غایت کمال و در کمال
مخمس است در غایت کمال و در کمال

این چنین که در غایت کمال و در کمال
این چنین که در غایت کمال و در کمال

مخمس است در غایت کمال و در کمال
مخمس است در غایت کمال و در کمال

مخمس است در غایت کمال و در کمال
مخمس است در غایت کمال و در کمال

بر کز چون غنای دل غم کارش
مکن زلف سخن را نشا کارش
و ده جالت ان که او را نشا کارش
مکن با خلق هر کس ساز کارش
بر کز و منی محبت غم را نشا کارش
اقدار آن محبت غم را نشا کارش
که چو غزل عاشق غم را نشا کارش
شع از بر و انداد و سوزان غم را نشا کارش
بر که اینش بعبان کز از غم را نشا کارش
بر که از زلفت غم را نشا کارش
که چو غزل عاشق غم را نشا کارش
شع از بر و انداد و سوزان غم را نشا کارش
بر که اینش بعبان کز از غم را نشا کارش
بر که از زلفت غم را نشا کارش

ال شیدا چو باری عاف
درد و آردا به چو آفتاب
و ده جالت ان که او را نشا کارش
مکن با خلق هر کس ساز کارش
بر کز و منی محبت غم را نشا کارش
اقدار آن محبت غم را نشا کارش
که چو غزل عاشق غم را نشا کارش
شع از بر و انداد و سوزان غم را نشا کارش
بر که اینش بعبان کز از غم را نشا کارش
بر که از زلفت غم را نشا کارش
که چو غزل عاشق غم را نشا کارش
شع از بر و انداد و سوزان غم را نشا کارش
بر که اینش بعبان کز از غم را نشا کارش
بر که از زلفت غم را نشا کارش

[illegible]

[The page contains dense handwritten Persian script in a cursive style, likely from a historical manuscript.]

بایست که

کمر که چشم تو در خانه کمال آید	مشت و جگر جگر بر آب
تو چون بقیه دل خسته ناله کنی	اگر تیر تو بخت بر نشانی
بناختن ازین خود استوار آید	که ناله تو بیا و بر استوار آید
خیال رفت در شبها و بیا و بیا	سنان و زرد که در خواب آید
در بر آتشیم به یاقوت محروم	اگر شسته جگر ز آتش آید
ایستادن کمر و آنکه در بر آید	خوش باشد و یاد و در آید
نه عذاب که تا کل بر آید	یا ز پاشد و چون موسم آید
ز بختی که در بار چون بیا و بیا	دو هفته بخت از کل بیا و بیا
درین شش روز بر اهل خیال آید	که از تصور آب و در آید
بسیار زنده و در آید	که بختی که در عباد و در آید
که از شش و نوزده که خواهد آید	که که در دست بیا و بیا آید
یا زدی عرقا که برده میوند	که آب در کنی و نه فر آید

اگر بر بار بار عشق و در آید	در آید یانی بر بر آید
نشوده ام در کمال جان و شوم	که بد صاف بر در کمال آید
علاج و در خال است	ولی درین از آنکه است
بود جویند بر در و در آید	عطر اگر عشق و در آید
دریم آب شدم این که گفتا	بستر که بلوت و در آید
کف و در برت امید و در آید	جوخه بر بر و در آید
زیم عشق شسته که بر در آید	که نیش اهل بر و در آید
خبر که نوزد و در آید	ش و در آید
جاکش بر چهار بخش و در آید	
که در در نه تارش و در آید	
ز بختی که در آید	در آید خوش و در آید
زیم و در که در آید	که بختی که در آید
ز بختی که در آید	که از آن که در آید
بختی که در آید	که از آن که در آید
که از آن که در آید	که از آن که در آید
که از آن که در آید	که از آن که در آید

الهم

دست او است که بر دگر تو آید	بروی صحرای خورشید آید
دست آفرینش تان دی داد	که جان زایش بر برکت آید
بودی فل خوار از او دست	که در پناه کوه ترستان آید
که نشسته است رخسار پیش	که او مراد در دم و در جان آید
هر شرف و قدرش از کف	توان شینه که از انوی آید
بار خورشیدش از برکت	که چرخ سپهر در انوش ملک آید
بان برنگی و آفرین سپهر	که بچشم خورشید آید
که هر چه کل دگر دستار گیرد	اجل غلغله از بر جان آید
ز جبرش سوز آید بکس کردن	سر جان بر نرزه جان آید
هر از دم دم بر سر خیزد	علم غوغا از رخ آید
و هر خیزد بان مال آید	چنانکه باد بهار بر میان آید
جوارک کل ز نرزه بر سر آید	ز خاک سو که جادو بر جان آید
در انعام که از نیم آید	شیر و امر از نرزه که آید
جوان صبر کند از دگر دست بر	
ز کینه بر نرزه جان آید	

چرا سر از سر جان کوه آید	اجل زیم نیار که در جان آید
ز محل آفرینش و جان آید	که برکت و تر مار جان آید
ز نرزه جان کوه آید	بچشم می جز ماه جان آید
ز کینه جان کوه آید	بر آسان رسد در جان آید
سپهر ماقده که در کوه آید	که از کاش خورشید آید
اگر بکشد نرزه ما هر کوه آید	ز تاب جان بر چرخ آید
و اگر عسود نرزه بر کوه آید	حب که کاه بر نرزه جان آید
در آرمای نرزه از کوه آید	ملارک نو که بر نرزه جان آید
بانی روح تو به نرزه جان آید	بقدر مر تبه خود بر نرزه جان آید
بنا بر نرزه جان آید	که در کوه جان آید
تا از کوه آید	اگر چه حلقه طشت جان آید
و عامر کوه جان آید	که جان کوه جان آید
بعضای طبیعت میشته تا حق	ز نرزه جان آید
عروس ملک عشق چنانکه آید	
شایق ز نرزه جان آید	
شده دست ده بود جان کوه آید	شیش با کوه در نرزه جان آید

جوش کل که در بری زود آید	بری سینه مزخوش بر تری شود
مرا ز شیشه جوشیده با حال شسته	مرا ز جابج کرده دما همان
مکسیه بان و دش و عا که	کازن حله کوشتم تو از آن
ول در ابرار من بر سپهر شسته	بغض کاوش جان کز در آن
مرا کوشش کند و اندر آ	از آن تو از ترش کز بود و دور
بخود که در دما کشتاده دل	کمان بر که خواوین را تو طرز
مان بود که ترش که او در آید	به یک از ترش که او در آید
خفتن دیدی ای رطله	چو در دور ستور ستور
<p>حدائق و ریزان محمد که خدا در</p> <p>بهرش که لطیف م امور</p>	
میدانمش با به که در کوشد	بقدر روح قور و دیده که در
در غلظتم گشته خرم که کند	و از به که در دما همان
و آن نه بود از نعل که ملت	و تر قلم در حدائق و دور
که از کجا به ترش زود که کند	ز شانه او تواند که برید
که هر شتر صد که کند را دریا	گشت و در یک بود از کجا در

لحمه

مرا ز شیشه جوشیده با حال شسته	بری سینه مزخوش بر تری شود
مکسیه بان و دش و عا که	کازن حله کوشتم تو از آن
ول در ابرار من بر سپهر شسته	بغض کاوش جان کز در آن
مرا کوشش کند و اندر آ	از آن تو از ترش کز بود و دور
بخود که در دما کشتاده دل	کمان بر که خواوین را تو طرز
مان بود که ترش که او در آید	به یک از ترش که او در آید
خفتن دیدی ای رطله	چو در دور ستور ستور
<p>حدائق و ریزان محمد که خدا در</p> <p>بهرش که لطیف م امور</p>	
میدانمش با به که در کوشد	بقدر روح قور و دیده که در
در غلظتم گشته خرم که کند	و از به که در دما همان
و آن نه بود از نعل که ملت	و تر قلم در حدائق و دور
که از کجا به ترش زود که کند	ز شانه او تواند که برید
که هر شتر صد که کند را دریا	گشت و در یک بود از کجا در

لحمه او شود عکات را کامل
 به قایم عشر کس نه ستور

ترا و جلوه جان بر کبریا	خاکه جده ترا ز انبیا حد حضور
غایت تو را آید در فرخ و خورشید	مهابت تو بر بند و خورشید
شود اگر مونس تو فرخ و خورشید	لست در جهان زیر برادر
از قصه فرخ و خورشید	خاکه یابی فرخ از تو صراط
قتل تو را از دل اگر بکشند	بزم خاک شود تا از تیر بکشند
که بعد ازین کشتن ملک و قتل	ز قهر و کینه پیش ازین عمل روز
ایا کم که در دوزخانی هست	که در دوزخ و دوزخانی است
از هم آنکه ز در حقیقت بر دل آید	ز غرض غفقت که از دوزخ است
و با کبریا کنم تا کماله و اتم	پیشتر تو جادیه در جهان ظهور
بغرض از کماله و اتم	که باز یکم از شایع و خورشید
که میوه شود از درخت بسیده	حداوتش نه در کبریا و اتم
همیشه تا بود خارج از بند عسل	که آدم نشود فرید و اتم

پیشتر مبدی رحمت بر آید
 میان آخر رحمت عداوت قائم
 که با بهره و کمال پیشتر ظهور
 در ملک بر ملک که از دوزخ است

تسبیح رمان کند از دست کبریا	وزنبت بر جود حسن خیر آید
تسبیح آورده سوی و دوزخ	ز دوزخ او موجب باز آید
انفسه خلق از پی محبت و اتم	در حضرت حق و اتم
همیشه در کمال از دوزخ احوال	علی همان در تیر و اتم
وزنبت از حق حسیه و عیسی	و تیر کزین و اتم
ایچند که شکر کند که در دوزخ	در مونس نصیب از تیر
همیشه خاوه غایب شکر کبریا	هر طایفه از ان توفیق که کبریا
و پیش دعا باز و دوزخ	همیشه شکر کبریا و اتم
تا حادثه راحت و دوزخ	کار کینه از دست و اتم
شرط اتم سیه حق مارند	از اتم آن و اتم

سر کرده است که طبع و اتم
 با او کیم نیست آتم که اتم
 جابر که کند روح و اتم

از جادوی آموز تو نه از ملک	بیت که بوسه صبا آرد
از دوتر ابرجدف که بر سر	ز پیش که نهایش بر آمد
تا حد از شعله ملک شعله کنون	در مضر اساطیر بس بد آمد
روزی که بویان قضا ملک	از دست قد غمزه او را بر آمد
از آن که بویانم باز فزید	شعر که بستانم ببار آمد
هم چو بختش رده و سر غران	هم از لطف وادی ایامه خبر آمد
یک مرتبه چو برق جهالت	در عالم تقدیر از آن زکدر آمد
آری چون غولت شغف نهاد	آوازه در پیش شیر و پیر آمد
از غفلت که بر بخیل ایجا	در جیبش نشان مانش زرد آمد
ماهر نهد چو حل حاتم جسم را	دست نه عمت اکثر غمزه آمد
که آصف هم عرش ناموس حسد آمد	سخت هم اندیشه او ایقده آمد
و در برده انکار نه عقل مدبخت	خاک که از دکان جبر حق آمد
بده اند بر بوشه داند که ز جور	در ترشتر نشود که شر آمد
در نفس آرد بر نیز عرش بریزد	
در مضر اشکال کماش را براید	

قلم جویر بر دست بویتم گتم	روزی بقیل که تا دل از غلظ
از دل پس که ناله کوناه	بوی کشت و بستم بوی کشت
کشت آن بخت ایامه بخت	پناه آدم و حوا را ملک جهان
که رسم جو تو کونفر غمزه	ز انقلاب جهان و در جهان
ملوک و در کون بر شرف و در	بخت کنار آن بخت کنان
غیر رسم بویس بخت زان	کند و زده و عالم بخت بخت
خوشد لطف و در با فوج مانه	ز خیمه بخت بر آب و بخت جهان
عجب که لطف تو بوی صدف کد	که حق را بخود و مار کوس
ایا کم خط که کشته در کس	بویه جو تو در ملک و در امر
درین دور و ز که در میان	نشت ام بر فوج چهارگان
سیاه بخت از رو کافری	لانه را کشت حسد بخت
جو شهادت غدا بر طبع از دم	کتم ز غلب و بخت بخت
تاز و در که بخت	که از تو سر و در کس و در
و با غلب انصاف بخت بخت	
خار که به ازیر جو کد و در	

نمک خورده و جودم و قود و دان	نمک خورده و جودم و قود و دان
کی کجاست و جور با و دین	کی کجاست و جور با و دین
حار را با مید رانم نشان	حار را با مید رانم نشان
مدرای خرم و حریت حسان	مدرای خرم و حریت حسان
نمزه است نم شیر و درستان	نمزه است نم شیر و درستان
بجز عمار و خمار تو چکار بیان	بجز عمار و خمار تو چکار بیان
میشه باخود و در نیت باد و زان	میشه باخود و در نیت باد و زان
دور ترش روزی و عمار و دان	دور ترش روزی و عمار و دان
چو اسلحه در خاک ابر صیب بود	
خلود زندگی و راح رحمت یزدان	
بکام و رستم و روم و حال	زیر سپاس خداوند بر حال
ددا و دوز و مادر و کور و است	بواج و دیر و راف و خمر و حال
ترب خیمه روی و خیمه و خراب	کند و خیمه و خیمه و خراب
ترب و سکینه و انجلی که کاهیت	
رای و رگ و رگ و خمار	

کرم

نمک خورده و جودم و قود و دان	نمک خورده و جودم و قود و دان
کی کجاست و جور با و دین	کی کجاست و جور با و دین
حار را با مید رانم نشان	حار را با مید رانم نشان
مدرای خرم و حریت حسان	مدرای خرم و حریت حسان
نمزه است نم شیر و درستان	نمزه است نم شیر و درستان
بجز عمار و خمار تو چکار بیان	بجز عمار و خمار تو چکار بیان
میشه باخود و در نیت باد و زان	میشه باخود و در نیت باد و زان
دور ترش روزی و عمار و دان	دور ترش روزی و عمار و دان
چو اسلحه در خاک ابر صیب بود	
خلود زندگی و راح رحمت یزدان	
بکام و رستم و روم و حال	زیر سپاس خداوند بر حال
ددا و دوز و مادر و کور و است	بواج و دیر و راف و خمر و حال
ترب خیمه روی و خیمه و خراب	کند و خیمه و خیمه و خراب
ترب و سکینه و انجلی که کاهیت	
رای و رگ و رگ و خمار	

نمک خورده و جودم و قود و دان
کی کجاست و جور با و دین

که خیزم کز در خاک ستمدار	که خیزم کز در خاک ستمدار
که آتش تند برق در سیمینار	که آتش تند برق در سیمینار
مرا از چشمه سیوان فدا کنم	مرا از چشمه سیوان فدا کنم
درون سینه نهان بر یکا گویم	درون سینه نهان بر یکا گویم
چنان دوت دول و داف و خضال	چنان دوت دول و داف و خضال
که بشکند کفایت کویار	که بشکند کفایت کویار
ز برق خافت قهر جدا خضال	ز برق خافت قهر جدا خضال
بگردد ز روشنی سگهار	بگردد ز روشنی سگهار
با توفان که او را بود در حال	با توفان که او را بود در حال
که دشت و باروی او را بود در حال	که دشت و باروی او را بود در حال
در جهان ز عذاب و در آن حال	در جهان ز عذاب و در آن حال
ز برق شمع جهان سوزا و در حال	ز برق شمع جهان سوزا و در حال
فلک ز غایت رحمت او در حال	فلک ز غایت رحمت او در حال

در ازمان که شیر خفته را بود
نهاب و از حد که در از فقه لصال

اجل زیم بدزد و نظر در این کوی	اجل زیم بدزد و نظر در این کوی
بر که از شد بر که آتش در او را	بر که از شد بر که آتش در او را
چو انعام چنان ترست ملک قضا	چو انعام چنان ترست ملک قضا
دل حاکم بر اندازد عالم	دل حاکم بر اندازد عالم
که می کشد بود رفت کم بر دانه	که می کشد بود رفت کم بر دانه
اگر عطف در آید چنان شود فرم	اگر عطف در آید چنان شود فرم
اگر عطف که آید محیط را سازد	اگر عطف که آید محیط را سازد
تا بار که ایستاد بر که از روش	تا بار که ایستاد بر که از روش
مکهار و بر که چو بر به یک شود	مکهار و بر که چو بر به یک شود
بجو درین درون آتش که عاقل	بجو درین درون آتش که عاقل
سبا و شیر طعم بخار و بر سپو	سبا و شیر طعم بخار و بر سپو
ز عفت دم او ترکم ز عطا و بر	ز عفت دم او ترکم ز عطا و بر
بیا بر که اگر بر او بری یک	بیا بر که اگر بر او بری یک
چنان چشمه بود بر سر سیه نایه اگر	چنان چشمه بود بر سر سیه نایه اگر
بجل او تر به جو شیر را پسند	بجل او تر به جو شیر را پسند

پیر نقشه تا تر کشید رمال
 برای رمال بود و بیع و تم
 قدر رسا به صلاح دارا و در
 منوریت منور از نور احوال
 برادر تبه استاده و در حال
 حب که بر شود با وجود کمال
 بیا ز من یک نقیسم از خیال
 بچشم تواند دیدن ملک خیال
 نشانه اسم معنی گاه با و ال
 کند بجز مژغشت دم و ال
 که از جهان تصور و در خیال
 محبت هم او بر یک کمال
 بچشمش رود که چنان جز خیال
 نظر حجاب نماید که در خیال
 مرز و ده نه در آن کمال

بوزان خودش را فرود نهد
 جوان میشه نویش خردار کند
 هر کیم که رجا بر
 بوار کینه مار او مت دلد
 کشته شد و کشته شد و کشته شد
 جانیان نفع اگر کند در
 هر چه عاز و برینا و ددی
 ریاضه و شاک که کانه نو
 چه خوش بود و نفع طبع حاکمه
 از کلام ترا که سنگدل کشود
 و سلطه و قدرت نظم روز نو
 بنام حدت و زمره و توار که و
 بزد و فخر از حدت و توار
 میشه ناکرم رست و تو کشت
 زجام عسر تو را به کجانات

شود ملوک و کشتن و دودن مال
 ز کاشن بیارد از کشتن مال
 زشت و نامعروف خشتن اموال
 بحای ازان رکعت کوچ و در مال
 که بود و کمال و سپهر و مال
 زار و کار جهان ز کمان و مال
 کف نیاز و بگاه از کف مال
 کند حکومت ملک غیر بقدر مال
 که رکعت بقدر و رخ و طیار مال
 شود دینا صد از کمال مال
 که سپهر نیان بسته راه مال
 بجز شورش و کمال و مال
 از کشتن و کمال و مال
 بقدر و کمال و مال
 زار و کمال و مال

نایب مع تو بر یکر عدد و غیر

روح و هوا و آب و آتش

و باز از در محافت حشر که
تو جز نماند کرم ماه تو را
در هر تو پر بر دعا که آرم
ز عیش و رقص که نبرد
همان باد که جان خود را
ولی که بجز دستش در دگر
چو بشکند آنور ز دستش
شده بر باد دارد بر کف
ساق صحرای بخیر از او
عبارت ز طبع غرور و تشنه
مناز که یاز نام مرا آرد
شهر ایدان کز علقه
بر دگر که از غمت عمارت

براش یک دستا و چون
که میان دو دست که دارد
روست شرف و باد است
مزار ز شمع ناز است
که اعدال دور کو خایه
مزار که شمع و کبر
مزار که نیر اعدال است
هر که است با تو است
بوی شمع که کیم نیر
که عفو و وجود مال است
چون که طبع نور خدا است
چون که نیر خدا است
چون که نیر خدا است
چون که نیر خدا است

میت ای ملک بادگاه پهل	که در روزگار
زیر تو که گلشن سبز شود	باز شد رین کزین ملک
او دیر که در آتش باز آید	که شکست خورده است ملک
و هر که ازین آتش بگریزد	سیریت در آتش بر ملک
چرا که آتش در دلش است	ز جوشن نماید بر ملک
سازگار هر چه زانجا گذرد	ز هم رخ بود زنده ملک
نیک بود هر چه در آن گذرد	چون در شد که داب ملک
جان نهد که در ملک گرفت	ز غشش بنوار ملک
در آن یار که عدل بود و حسن کرد	بتره کرد آینه بر ملک
چنان بود که فوج عالم در آن	ز چشمش آینه افتاد ملک
غیر از آن که ملک بود	و هر که با ملک بود ملک
ولی ز خدمتش که در آن بود	غمت کوتر آن ملک
هر یک ملک بود و در آن	ملک بود و در آن ملک
پرویز که ازین زبنت برگرد	
چو مار کرد زبنتش بر ملک	

برای پیل ز دستش کرد	که در جسد پیل بندد از ملک
تا بهت جیب	ساخت کند در محو ملک
ز توف بر دم دشت که انبار بود	سهم بادید بر ملک
ام هیچ تو داور و خبر داس از	که بسته بود از ملک
براید از خود نام آل که پستان	و انقلب بود ملک
که از دکان بود و دم نه خدا داشت	که در عوای تو جام غم ملک
برایه توف تو ای که بر عمر و دم	رنگ قاف لار و ملک
عانی خاکشید ای که دعا و ترا	بیا طرب نه براق ملک
میشد بود بر باغ حکیم	که نازدهم تواند بر ملک
منازل را بهر باد و هفت اهرام	
هم از دایر ملک و ملک	
در آمد و در شید فوج عظم	تجلی که قصر هر اب در سم
نیک است و در آن دود	که آید ز کاشی و در سم
دناه دیر خیزر ملک	مواشر ز خوش و در سم
زبان در خود هر چند بود	براق نه و شست در سم

در این غنای عدل و مهربانی	کز بسین به بوی او در چشم
ز درخت لعلش آن سودا ده	که باشد کزین در طبع کس
ز قیاس شوق کوه	که بر کمان و دریا دارد
ز چشم او در این چشم	چو بریل در دوش در چشم عالم
ز بزم او در این بزم	ز تشریف آن فروخته شدم
که برین و کز آن کار دارم	چو در صحن او رخ حیرم معجم
در پیشش شیشه کرم که ریخت	تبت ایستاد از خفا ادم
و کز این کفر که از اقیانوس	و از ترائی او در شام عالم
خود گفت استخوانه ری	از دست حق که کفایت علم
کنند این دو کار که اگر کار کرد	اویت کس بهر صفت و علم
ز دریا کشت عادت عالم	ز خورشید میزد و در این چشم
در خیرت قدر تو در این چشم	که در رخ او سایه بر عظم
هم کفو تو در این و در این باشد	اگر بایه از رخ او کس درم

حفظ استوار است طبع تو در عدول
سید نهایت دین تو چشم

تو در چشم ادراک اراد او کبر	تو بر تر از افلاک افلاک اعظم
بدو بان عدل تو آموخت	ز روی تو رخسارین بخت
بناشتر خود تو آموخت و سر	که عید زبان و ماه محرم
عدا و دین با خودت کرد	در این عالم که در چشم
ز تقویت کرم چندی با من	بانی عالم هستی
ز دولت بناشتر که در دوش تو	که از تو در دوش سر مردم
بسین بر یکسر که در ادوات	شتر تو آید کوش عالم
از محبت نیست محض که مصلاب	در ساند بسین تو آید عالم
برج تو در این عالم و یکسر	بسیار که در محبت عالم
از پیشش در دوی خود تو	شتر را که با دعا تو عالم
بفرج عالم که حد تو باشد	بفر این را و سر مردم

ترا با و امروز میر که فردا
بمیر بسند و بد عالم

دای جان تبر و آتم کی است	ز من که ترا ندادم صراحت را
صلی باد که حوزد از تو بر جگر خونی	
مزار ناک ز در آب و آتش مکارا	
است مفاد که در این دنیا	میل من که بگذرد حرکت دیر را
بر کایت آدم پای دوزخ جبر است	
بشر اگر شتر در وحشت با پای را	
یا و آن تنم که بودم جوانک اینی	زمر خودم بعد غمت تنایک اینی
دور فر دالم غم خورد و بود	شاه طبع من در غمت فغانک اینی
نداشتس در غم تو دستم نیست	نوا بود اگر بایل جانک اینی
شاک کویت مرده و کشته کار	تشنه زدم غم و در فغانک اینی
بخت تان و ترا که در شکر	کل حق هوا بر نایک اینی
در تقاضای لب لباب من	
زمر ما را بر دست تنایک اینی	
چنان تو در غم است و در غمت	که بچونش کشید سر من بخت
چو کار و نگر ای در غمت	بزل غم تو کشید در غمت

نویکند می بایست سواد کرد	خودش آتش و آتش سواد کرد
نویکند بخت را بخت و من	در آتش که آتش سواد کرد
بر آتش دل از آتش بخت و من	رو کرد دل در آتش سواد کرد
بیشتر بخت را در آتش بخت و من	که بخت را در آتش سواد کرد
محمد دایک نام دایک عید	ولی کس بخام می آید که بایک
تا گوید غیر در غمت که در غمت	عزت غم تو از غمت بایک
کمال ابدی که در غمت بایک	حق دلی که بر آتش بایک
غش من که در غمت بایک	که آن غمت بایک
میل و تو دل که در غمت بایک	که در غمت بایک
دوست بخت در غمت بایک	از آن غمت بایک
مخزن دین که در غمت بایک	بعد از غمت بایک
میسر بخت بود که در غمت بایک	نکته بخت بود که در غمت بایک

مکر از باطن هر چه بخواهد از جملات
صواب و استواریان کار گرفته

حوشک در بلاد عسقلان مقنوم شد
در شهر باده باغ عالم دارم

که هر دو بانگ است مقنوم شد
که هر غریب است بر هر مقنوم شد

بودای و دجال و دژ کینه	دیوانه ز بخت نرسد کینه
از نایلی یک باد این پیاو	در حسد علم خداوند کینه
ای ترک جهان را و فرقه جانت	در دود بیداد تو مکن کینه
کشته و در بر مایه نایم	او ز نمر در کوش تو بر کینه
<p>آب بر ناله و بول که از زبان در سینه زنی دل نرسد کینه</p>	
چو آن مزاج سدا کوه کسید	زان ترک مهر حق تو کسید
در حرم که تاب نماند شست	یاد از کینه تو کسید
سوز و آتش تو در آتش کسید	قصاب تو در کینه تو کسید
خواهد و میسج صبا که در رای	شور که از دهن تو کسید
جفا به آنکه که در دود و آفت	این سدا کسید بهر کسید
<p>مهر از دهن تو که کشته تو کسید تو کسید تو کس تو کسید</p>	
که در دهن تو که کشته تو کسید	که در دهن تو که کشته تو کسید
تمام دوزخ را جواب تو کسید	بروز تو که کشته تو کسید

کسح غم محمد از انصاف کسید	خدا که بحر مادی و جسم کسید
چو بار داد تو از جسم کسید	عجب که بار تو از جسم کسید
بیداد غم تو از انصاف کسید	که در دهن تو که کشته تو کسید
چشم و دلا شتر جفا و از نیت	بند و عباد بر تو کسید
نعل ز نیش که از غم تو کسید	ز غم تو که کشته تو کسید
بنا به غم تو که کشته تو کسید	بخت تو که کشته تو کسید
<p>لاری غم تو که کشته تو کسید که در دهن تو که کشته تو کسید</p>	
مهر و دهن تو که کشته تو کسید	زان نیت که از دهن تو کسید
مهر و دهن تو که کشته تو کسید	مهر و دهن تو که کشته تو کسید
یک نیت تو که کشته تو کسید	مهر و دهن تو که کشته تو کسید
در بر تو که کشته تو کسید	مهر و دهن تو که کشته تو کسید
<p>نور کسید تو که کشته تو کسید آتش تو که کشته تو کسید</p>	

نواز مانی دار سکونم نسیان	خوش آن علی محمد و حسن
کیم چشم و بندم چو در کزین	در کمالش یزید و کرمان
گرش به زلفه تو رخسار	لقور کرده دانه نماند بران
عزیزان ماه کفاز کس و نسیان	منش عشق مرا بکرم کاروان
ز افشارم خنده آید کار و کجاری	چشمه سیکیم ز افشار راه کاروان
خیانت را در این چو چو عیاری	کود و کج و هست آنکر ریان
نمک لعل تو در خانه تشریف نور	
نیم سبیل کزین کجا او کسار بند	
پرت نم کیم تر کاش داو کاش	نش تا دهل بر دهم ایمان و کیم
چند ابرو در کجای نوری	که اگر ما را عالم مردم و دین
نم از پیش تیرا ز فزونی و جود	کما تو نسیم در افق و دنا و دین
عجب کجای محل حال کج و دین	و از آنکه جواب لوده ارکان و دین
تو در غوغا رسته زنده لاری	چنان که در کجای خورشید و دین
که از آن کجای دین و کجای	
که عالم در دین یا سیم و از غوغا	

دین تو کز سر محمد و حسن	چشمه سیکیم ز افشار راه کاروان
ز آفتابم و ز محمد و کرمان	کما تو نسیم در افق و دنا و دین
مایل حلقه توام و بر دین	کود و کج و هست آنکر ریان
جود آن خیرت و خوار کجای	چشمه سیکیم ز افشار راه کاروان
معمول و کیم یک روز از تقدیر و دین	
که باغ و به کجای آن کجای	
دو چشم و کیم تر کاش	نش تا دهل بر دهم ایمان و کیم
عزیزان ماه کفاز کس و نسیان	کما تو نسیم در افق و دنا و دین
نم از پیش تیرا ز فزونی و جود	کما تو نسیم در افق و دنا و دین
عجب کجای محل حال کج و دین	کما تو نسیم در افق و دنا و دین
تو در غوغا رسته زنده لاری	چنان که در کجای خورشید و دین
که از آن کجای دین و کجای	
که عالم در دین یا سیم و از غوغا	

بسیار بخت که شش ناید در خند	بسیار از غم و غم و غم و غم
چنان خوشتر از هزار بودیم	درین که بخت و غم و غم
حسرت بخت و غم و غم و غم	آه و غم و غم و غم و غم
ای عشق اگر بخت و غم و غم	مکمل در غم و غم و غم و غم
ازین قول و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم

اگر بخت و غم و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم
کار و غم و غم و غم و غم	درین که بخت و غم و غم
باید در غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
نمودی بخت و غم و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم
کار و غم و غم و غم و غم	درین که بخت و غم و غم

دکیم درون غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
ز آه سینه سوزان غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
صبر کرد و غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم

بسیار بخت که شش ناید در خند	بسیار از غم و غم و غم و غم
چنان خوشتر از هزار بودیم	درین که بخت و غم و غم
حسرت بخت و غم و غم و غم	آه و غم و غم و غم و غم
ای عشق اگر بخت و غم و غم	مکمل در غم و غم و غم و غم
ازین قول و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم

بسیار از غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
درین که بخت و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم
بسیار از غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
درین که بخت و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم

بسیار از غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
درین که بخت و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم
بسیار از غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
درین که بخت و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم

بسیار از غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
درین که بخت و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم
بسیار از غم و غم و غم و غم	کار و غم و غم و غم و غم
درین که بخت و غم و غم	بسیار از غم و غم و غم و غم

جاک و دم سبب از نو تر مراد
بر روی مهر با آنو تر مراد

جاک و هم سپی از دوشتر برادر

دویش کس ز بخت آرد
خجسته عشق ز آرد بخت

وز عشق بخت سپید بود
بخت کلمه کار کار بود

دوشنبه ۱۳۰۰

مراد دل خراب بود که
 گفتن که بخت بد بود که
 بیدم از کشتار آید ریر
 تو چون حلاوت در ترسم
 از آفتابی بیداری که آید

که غیر از نور تو
 که در پیش من
 که حقیقت رو بعد
 عنان در برابر
 که در دل عشرت

و او را در آن روز که از آن روز

در قفسه خود بدانه امای کشید
نه ز تو باد و نه از دل و نه از کشید

از هم شوق دارند از اهل کربلا

می لای ان حسی رود هر دو کس
که در جهان ابرش شود عذاب گیرند

هل ان موسى ر

فریاد که حصول محبت است
چایر که به دل و جان است

المراد من هذا القول ان

غیر نعل خست لب خست چو بید
 آه و زبون و طبع خست و آرام گدا
 خون خمر اغوش با سر که مرگ است
 خست بر سر خست و آه و زبون

عشق مرا در خون خست و آرام
 دل کبر کو این می توانم سر
 خست و آرام و سر که مرگ است
 با و کو خست و آرام

فردی که در این کتاب است

از بصر کون خود یاد از بصر

برقمه غیر از اول مجموع دعای

در تکیه ای که در این شهر
که تکیه ای که در این شهر

در شکیبائی از معجزه

درین جهان خدا مرگ است
تا کی بر کشم و بکشم من

خون غبار مرگ است
آتش مرگ و دوزخ مرگ

در سینه جوان خود ابروی است

فوتش که عبارت عریان برآید
جود سجده است و در هر دو یک

موسس کتب جابر بن حبران برآید

محرر کتب نزاری استیفاء بر غیره و
زاتش ال منزه صدایا بر غیره

عزراکم نزد آبی استیاضه و فزیو

بسی از تو بی خبر بودم

عربی از توتوبی و غیره است

الفرق بین مرد از خواب و
مرد از خواب و مرد از خواب

المنزلة بين المنزلات

میرزا محمد بن ابوالحسن کتیبی

مردمان الکس کاتبان

برم شش نود و یک درود
بکر در مجمل مباح بود یک درود

هم نشانی از او می کرد

وحياتي ادم كثر النجوم وازفرافهم
لما بان تحت كبريادهم بعد اود

وحياتي اعم كذا لغزوم وآثر فرستاد

شرفه کمال شمس الدین و
که نموده است شمس الدین و

شهادة كمال شيخنا الميرزا محمد

این کتب مشهور است که در این کتاب

این کتاب مشتمل بر دو بخش است که در این

درین بقی بجز که از طبع مردم انداخته
بسیار از کتب کتب که در مکتب علمای

درین بقی بجز که از طبع مردم احوال

اگر همان تپش را در آن لحظه

الحمد لله الذي جعلنا من هذه الأمة أمة

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بسم الله الرحمن الرحيم

سازگار است با تمام رنگ و رنگ است
سازگار است با تمام رنگ و رنگ است

در کتابی که افتادیم در کتابی که افتادیم

کتابخانه کهنه کوهی مجاریه آبی

کهنه کار کوتهی میا با برده ای

روح اغوشدک و جان غلشند
و در غنی آمد که تا با غنی است

مرحوم شادکی جلالی

عبار از اذیت و دلگیری نماید | لشکر از جانب مرادشیم که در صفایه

عبارت از وقت در اول تکبیر نماید

اراد اول میوال فضل آغاز کردی
لایعقبات بر سر کین نهاده

در ادبیات متوالی بخش آغازین

بایں شیخ ابی ایوب محمد بن داود
سرور و حاکم داره ربابین غیاثه

ایں کتاب خدایہ نامہ دیر قرار

بجز این از عهد خود میباشم که کافرم بکف خود و درین بیندازد

چهارم از عمر همدان و میثم

لا فم کو نقش مثل ای نادر کا فم
کرا بر رخسیر روح دین صانع

راقم کفر و تشکیک ای ناجور کا صائم

چو ادای خرم داد و صد حیرت گزینی
که از غم و کجایان استین میانی

چون ای خرد را در وجود هر کس هست

الحق كما به خورشيد استار بر
منه قوم نو تيره ايدم چار

الحق له بالخير والبرهان

چونکه اشعر فری ایی رفقه

چونکه اشعار غزلی ایلی و مثنوی

مصلحتی که در حق من باشد	و میبندم که ای لاف گوی و ک
چون که بعد در کلام این شاه ویز	تغوی آب قهر تراش بدو ویز
تاریک بای خود را باو چشمش	از دیشب و بوی بر بر و یاد ویز
سر بر صورت و جانم نریه دلکش	از آنک که بر خیزد خیزد از شکوه
آه ای که ای که ای که ای که ای که	عقود از در خشمش و شمشیر
تو چنانی که ای که ای که ای که	کوبیده و خشمش و شمشیر
دشت آب و کشتزار	تا آنکه رود و کشتزار
رو و پیل و خرد و دگر	من و پیل و خرد و دگر
هر یک است دل تعذرت	خواه و دگر و خواه و دگر
چون که پیل و خرد و دگر	رو و پیل و خرد و دگر
روز و شبش شکافت	سینه شکافت و دگر
هر که بر شکر و دگر	نمود و دگر و دگر
تا به جان نرسد و دگر	بسیار و دگر و دگر

حسن و قهر و دگر	از دیشب و بوی بر بر و یاد ویز
سینه شکافت و دگر	نمود و دگر و دگر
تا به جان نرسد و دگر	بسیار و دگر و دگر
چون که پیل و خرد و دگر	رو و پیل و خرد و دگر
روز و شبش شکافت	سینه شکافت و دگر
هر که بر شکر و دگر	نمود و دگر و دگر
تا به جان نرسد و دگر	بسیار و دگر و دگر
چون که پیل و خرد و دگر	رو و پیل و خرد و دگر
روز و شبش شکافت	سینه شکافت و دگر
هر که بر شکر و دگر	نمود و دگر و دگر
تا به جان نرسد و دگر	بسیار و دگر و دگر

کریم یاقین بر سر من زمار خاکوش	دق امانم کزیم زمار خاکوش
از کز دلم من تو گدای کدوش	خاک کدای دلم من خاکوش
شوم آینه زده را خازید آینه	شده زدی بجای زاده خاکوش
شستم و آب شستم است خود را شستم	با شتر دزدیده جانم خاکوش
است دلم کجای دلمی زینتر دلم	کدام دلم کجای خاکوش
پند و کبر سر من کزیم بر آتش	آه دق تا شتر دزدیم خاکوش
بشوم از دست غم و کینه کدوش	بر دم ز کینه شمع آید کدوش
شب را بانی در بیدارم کدوش	باز از آغوش بر حق آید کدوش
دلم از دل به یاد آید دلم	اصول جان به یاد دلم کدوش
شوم و منم شاورم از الجمر کدوش	بوی آید زنده از دلم کدوش
حسرت کدوش بر دلم از آتش	مدی ز کدوش بر دلم کدوش

۱۰۰

در کجای منم که دلم از آتش	از آتش منم که دلم از آتش
تا جبهه منم که دلم از آتش	بر کجای منم که دلم از آتش
نور منم که دلم از آتش	عبد منم که دلم از آتش
ای منم که دلم از آتش	دلمی منم که دلم از آتش
اندیشه منم که دلم از آتش	حسرت منم که دلم از آتش
خود دلم منم که دلم از آتش	بر کجای منم که دلم از آتش
نور منم که دلم از آتش	نور منم که دلم از آتش
چند که آید زنده زنده دلم	ای منم که دلم از آتش
خاک منم که دلم از آتش	ما دلم که دلم از آتش
بوی منم که دلم از آتش	لای دلم که دلم از آتش
کدوش منم که دلم از آتش	بر کجای منم که دلم از آتش
ما دلم که دلم از آتش	حسرت منم که دلم از آتش
حاضر منم که دلم از آتش	کدوش منم که دلم از آتش

سزا ستم که در غمگینی ستم
 دل از غم و جگر از دمی ابرام
 دل از غم و جگر از دمی ابرام
 دل از غم و جگر از دمی ابرام

جلیق و کریم ابن ابی نعیم
 مرا که برادری غم نداشتی
 بنیاد خود را بر پایه ایستادگی
 نه برستاد و پست و ناز و لعین
 که از یک کوه از خشم برانداختی
 برادری غم نداشتیم و کوه خشم
 حق را بر پست و ناز و لعین
 که بر پایه ایستادگی

طاعتش را بپا کون ادر کنم
 در بر خیم افسون خب بادر کنم
 بنی از نرید و اندک کمر میزنم
 کین ز آفرید و کس کس کس دیر
 شایع مردمم با شایع
 عشق و دل خیزد و نوری از او
 سکندر ایدان غنیمت و اعدا در
 ممکن میراند و اثر کلا در

کف که مندر از در حجاب و ایستاد
ایوخت ایویدی بدو از شتم

دش کرم غفر خود ما با بود بر
ایمانش زان سر بر سر مستم

خوش آنست که در هر فصلی یک بیت
بر مدیدم از آن خوشه در هر فصل
از آن شهادت در هر فصل خود بخواند

از بهر سخن صانع عرضه کرد از این مقام

چون از نوسان حال ساقی مستم
که بر توش ساز و آواز اول غم و دلیستم

مغن مش باجسب ازان درم
تغ عمر که اوم که شوق
دزم ز بر تا غدران تو اوم گفت
که بوی الله ترا و ترسم جانم
جرا اوم زبان تا بر لب زبانم
تر که دست بوند و در ستوان

[illegible]

اعجاز کرم داد و داد ما را در خدم
 دل روز ترا از یک نظر دوست
 ما را و محبت تو که کس در میان

روی از کجاست این داد خودم
 در حق کویست که اعتبار خودم
 عدولت که غیر در او از خودم

سوی از کعبه است و در آن درم

ما کرم بود شش دل دیوانه خودم
در یوزه خیال توانا و می کنم

از آتش بر دانه خودم
چون کوهکان کهای دوخته‌ام

از محمد بن تیرک خورشید و ادرم

کتابخانه عمومی مسجد جامع اصفهان

دل مشرقی اصول علی ایضاً

فصل ششم در سترخان و اسرار

سبوت نامہ اخبار قادیان کے نمبر

اگر با این عزیز حاضر از خرمال

تجدید و ترمیم در کتب و کتب

بدست اورے اسیر از قتل اور

کسر دکان در پیشانی از رخ مدخل

از بزرگم نوزی اگر بر حال او

والتزموا بذلك الى يوم الدين

بوحش و امار با قیام ضد و کدام

ترسم از نوع که خست و دیر است

دند در کوزه است و غریب

بسم الله الرحمن الرحيم

اربابه فتح محمدی سید ارقم جانم

دارم از دست خود رختی بزم باک و سوز

عقیده و ایمان در میان مردم

تخت اربعه رزم دادم و دل بجزیره

خداوندی ارم خداوند کریم جان

کتابخانه عمومی

شکوہ برکاتہ تلوار پانی

دیں غزل کا منتخب سوانح تجوید و تنوید

الشيخ الفقيه الميرزا محمد باقر

گفتار در حق بن کلام بر حسی و روان

کس فیض عالمی و سرور انجمن

بیت برتر مار که هم از اکبر و در بزرگتر

کرمشع حیان بزم خاور و آرد که

احمد پاشا

آغا بوس خاں دیار لکھنؤ

من از کوه و دریا و شهر و روستا

پیش از آنکه در این کتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

آدمه کرمی دلاں او شہ

Chapman

و فرموده و انما عزت من الله

سودم کلام تکی خرم حرم سببا	در بختی که گشت بد که برستم
کشیخ بختی خرم حرم سببا	که در بختی که گشت بد که برستم
ایسر اوست دم بالسه نارام	که در بختی که گشت بد که برستم
درسم لند فزا در نه یک سدا	که در بختی که گشت بد که برستم
ز جود تو با غم مرده بودم	که در بختی که گشت بد که برستم
که در بختی که گشت بد که برستم	که در بختی که گشت بد که برستم
آتش نیکو دل از دگر بزم	که در بختی که گشت بد که برستم
بزم که نامیزد دل دگر بزم	که در بختی که گشت بد که برستم
هر آید که در بختی که گشت بد که برستم	که در بختی که گشت بد که برستم
مهره نیت دایم کاشی	که در بختی که گشت بد که برستم
شیر کس است بخت نایم	که در بختی که گشت بد که برستم

تا از تو بپوش کند لادگی دل	که در بختی که گشت بد که برستم
دورنی ز نازات بگر سگ گشت	که در بختی که گشت بد که برستم
رسانده بر فروخته در عاقبت	که در بختی که گشت بد که برستم
تا که یک ساقی خرم حرم سببا	که در بختی که گشت بد که برستم
تو دگر با بخت مرده دگر	که در بختی که گشت بد که برستم
بمذا که نیت مسند بختی که گشت بد که برستم	که در بختی که گشت بد که برستم
زکی و عشق با کم نمید عذاب و دفع	که در بختی که گشت بد که برستم
به سینه که در بختی که گشت بد که برستم	که در بختی که گشت بد که برستم
مرز تو جگر با نثر دگر	که در بختی که گشت بد که برستم
رو به چشم سیاه و دل دگر	که در بختی که گشت بد که برستم
زب که در بختی که گشت بد که برستم	که در بختی که گشت بد که برستم
مزار داغ دل بر کوی زمین	که در بختی که گشت بد که برستم

بش نیست ایستاد دل که در
بدم جان در میان کز سنان
جلوه که ترسم ز راه که در پیش فر
روخت جان تا با خوف طبع شوم
تا امید او بخشیده بود در
ازین بدست تا با زود در
با خودی را حق شوم و در
اول که شست و بشست با در
یک عمر حریفان بشست و در
او شب که با زود در

عثمان بن عفان را که پیشتر تو گفتم چنان
 را آفریند تو گفتم که تواند یافت
 روزی من ای کجاست نیز آید به
 قول بیا و من را که شمع علی بن
 کوم می آید از خفا که گویان
 تو چون منم که گفتم بر او بودی

برای خود بر سر کس کردن
بروانه بر خسته را دور کردن

عزیزت بیان غم مرا بچشم دل
الزام مرا زلفه در کبود شدن

در ششم ماه و روز اول از این ایام وصال و
در هفتم ماه و روز اول از این ایام وصال و

مردان تو غم یار کنایی و
مخو زار منتیست با داری او

آباد برستم زدی هر زای پادشاه
بیکری صفت بخارا کرده

میداد دست لعل را به کجای
 کجند تو در بدو دم زود را
 تو گفت از لعلات زانکه
 تو به صدر از نازت شاد
 بسیار زبان بپر تو دام
 به وقت ماک در مهر یک عمر
 تو ز کوی غم و او از کوی شاد

شاد بختی ای جان شاد بختی	شاد بختی ای جان شاد بختی
خاک خیز نیست گویا و تر گردد	خاک خیز نیست گویا و تر گردد
که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی
رمان بختی بختی لال شود	رمان بختی بختی لال شود
میزند اهل دنیا را خود برینا	میزند اهل دنیا را خود برینا
رفعی بختی بختی بختی بختی	رفعی بختی بختی بختی بختی
خداوند بختی بختی بختی بختی	خداوند بختی بختی بختی بختی
آزاد بختی بختی بختی بختی	آزاد بختی بختی بختی بختی
نشته دردم زدن بختی بختی	نشته دردم زدن بختی بختی
مسبوح بختی بختی بختی بختی	مسبوح بختی بختی بختی بختی
مزیات	
نمی بختی بختی بختی بختی	نمی بختی بختی بختی بختی

نمی بختی بختی بختی بختی	نمی بختی بختی بختی بختی
خاک خیز نیست گویا و تر گردد	خاک خیز نیست گویا و تر گردد
که بختی بختی بختی بختی	که بختی بختی بختی بختی
رمان بختی بختی لال شود	رمان بختی بختی لال شود
میزند اهل دنیا را خود برینا	میزند اهل دنیا را خود برینا
رفعی بختی بختی بختی بختی	رفعی بختی بختی بختی بختی
خداوند بختی بختی بختی بختی	خداوند بختی بختی بختی بختی
آزاد بختی بختی بختی بختی	آزاد بختی بختی بختی بختی
نشته دردم زدن بختی بختی	نشته دردم زدن بختی بختی
مسبوح بختی بختی بختی بختی	مسبوح بختی بختی بختی بختی
مزیات	
نمی بختی بختی بختی بختی	نمی بختی بختی بختی بختی

بر حسب آنچه در این کتاب	اول بدین شرح
در حق و سید و وزیر و دول	کینه که خدایه و وزیر و دول
که حق و نور بر سر است	از تفرقه و شیشه و زرد خون
که کاتب زاده است	که از قتل و زنده است
از تشایوت و ابر	که آب ز جود و حیات

مربوب و یک نور و خدام	مربوبه الزام و آموختن
بر حسب که خاطر و موافق	بر سکیم که از نور و خدام
ای را اول و کوزه تر و افرو	اقتیاس و سل و کوزه
رسم که بر م و بنیم	کشت که خدایه و دول
<p>سبب ۱۰۶ اندر ربع الی ششم ۱۰۶</p> <p>در هر یک قسم از هر یک</p> <p>در هر یک قسم از هر یک</p> <p>عق و غف و غود و غو</p> <p>در هر یک قسم</p>	
	

شکرانه که او را به کمال
 بویوسف که از انبیا که
 خورشید این جهان خورشید او
 و این شکر از این خورشید او
 از خورشید این جهان خورشید او
 که در این جهان خورشید او
 در این جهان خورشید او
 هست از این جهان خورشید او
 خورشید این جهان خورشید او
 عکس از این جهان خورشید او
 ۱۰۶۱

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

[The page contains dense handwritten Persian script in Maghrebi style, which is largely illegible due to extreme fading and significant water damage staining.]